قصهٔ امیرارسلان نامدار

تازه‌هایی از ادبیات عامیانه برای نوجوانان

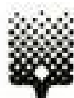
بازنویسی: محمدرضا شمس ■ تصویرسازی: محمدمهدی طباطبایی



حکایت امیرارسلان نامدار

بازنویسی: محمدرضا شمس ■ تصویرسازی: محمدمهدی طباطبایی

نقیب‌الممالک، محمدعلی، قرن ۱۳ ق.
[امیرارسلان]
حکایت امیر ارسلان نامدار / [محمدعلی نقیب‌الممالک]؛
نویسنده محمدرضا شمس؛ تصویرگر محمدمهدی طباطبائی ـ تهران:
نشر پیدایش، ۱۳۷۷.
۱۶۰ ص.: مصور.
۷۰۰۰ ریال ISBN 964-6695-30-2
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا (فهرستنویسی پیش از انتشار).
نام نویسنده از منابع خارج از کتاب بدست آمده است.
۱. داستانهای فارسی ـ قرن ۱۳ ق. الف. شمس، محمدرضا، ۱۳۳۶ ـ ،
مصحح. محمدمهدی طباطبائی ۱۳۴۵ ـ ، تصویرگر. ج. عنوان.
د. عنوان: امیرارسلان.
۸ الف / PIR ۷۴۷۶ ۸فا۳/۵
۱۳۷۷ الف ۵۹۳ ن
۱۳۷۷
کتابخانه ملی ایران ۱۵۰۹۰-۷۷م



نشر پیدایش

□ خ جمهوری، خ فروردین، کوچه شهید فراهانی، پلاک ۳۳ـ تلفن: ۶۴۰۱۵۱۴

□ حکایت امیرارسلان نامدار □ زیرنظر شورای ادبی □ مشاور امور هنری: کریم نصر

□ ناشر: پیدایش
□ بازآفرین: محمدرضا شمس
□ نقاشی و صفحه‌آرائی: محمدمهدی طباطبایی
□ ویراستار: رضا کریمی
□ تعداد: ۵۰۰۰ نسخه
□ چاپ دوم: پاییز ۷۹
□ لیتوگرافی: سیحون
□ چاپ: شفق
□ شابک: ۳-۳۰-۶۶۹۵-۹۶۴ / ISBN 964-6695-30-3

□ قیمت: ۷۰۰ تومان

مقدمه

امیر ارسلان از قصه‌های مشهور زبان فارسی و یکی از گنجینه‌های ادبیات شفاهی این مرز و بوم است. این قصه عامیانه، روزگاری بسیار مورد توجه مردم بود و بارها و بارها به چاپ رسید.

به گفته دکتر جعفر محجوب؛ بسیاری از مردم میهن ما مطالعه داستانهای عامیانه را با خواندن امیر ارسلان شروع کردند و بسیارند کسانی که به جز امیرارسلان قصه عامیانه دیگری نخوانده‌اند.

امیرارسلان پهلوانی است دلیر و جوانمرد که به خونخواهی پدر برمی خیزد و با دیدن تصویر فرخ‌لقا مهر او را به دل می‌گیرد و به دیار فرنگ می‌شتابد و بعد از سختی‌های فراوان و جنگ و ستیز با دیوان و جادوگران و شکستن طلسم‌های بی‌شمار، به مراد خویش می‌رسد و به کشور خود باز می‌گردد. امیر ارسلان پسر ملکشاه رومی است. اما این روم با رم پایتخت ایتالیا فرق دارد و منظور از آن روم شرقی یا «بیزانس» است.

مسلمانان این کشور را فتح کردند و دولت بزرگ عثمانی را به روی کار آوردند. با این همه مردم ایران تا قبل از مشروطیت امپراتوری عثمانی را دولت روم و امپراتور آن را، سلطان روم می خواندند و هنگامی که از روم و رومی صحبت می‌کردند، منظورشان «ترک» و «ترکی» بود.

پس در حقیقت ارسلان که در زبان ترکی به معنی شیر است، شاهزاده‌ای ترک است. امیر ارسلان آخرین بازمانده قصه‌های عامیانه فارسی و یکی از زیباترین آنهاست.

گوینده این قصه زیبا و دلنشین که پر از حوادث متنوع و شگفت‌انگیز و صحنه‌های بدیع و تازه است، میرزامحمدعلی نقیب‌الممالک، نقالباشی

مخصوص ناصرالدینشاه است و نویسنده آن، یعنی کسی که گفته‌های میرزامحمدعلی را نوشته و آن را به صورت کتاب درآورده، فخرالدوله دختر ناصرالدینشاه است.

میرزا محمدعلی برای خلق قهرمان خود از تمامی گنجینه‌های ادبیات شفاهی مانند: سمک عیار رستم‌نامه، شیرویه نامدار ـ رموز حمزه، حسین کرد، و حتی مسلم نامه و چهل طوطی کمک گرفته و استفاده فراوان کرده است.

با این همه او تحت تأثیر تحولات زمان خود دست به نوآوریهای زده که تا آن زمان بی‌سابقه بوده است.

عواملی مانندن شکل‌گیری نهضت مشروطیت، جنبش تنباکو، گسترش علوم و فنون، ترجمه آثار خارجی، سفرنامه‌ها، پیشرفت‌های مربوط به تعلیم و تربیت، تأسیس مدرسه دارالفنون گسترش صنعت چاپ و نشر کتابهای مختلف و تماس و آشنایی با کشورهای غربی و افکار آنها در این نوآوریها سهم زیادی داشته‌اند.

ریزه‌کاریهای امیر ارسلان، در هیچ یک از قصه‌های عامیانه قبل از آن دیده نمی‌شود.

در قصه‌های بیش از امیرارسلان، قهرمان یک قهرمان است. دروغ نمی‌گوید، تردید نمی‌کند، نمی‌ترسد و به‌طور کلی یک انسان مطلق است. اما امیرارسلان با آن که پهلوانی بزرگ و شکست‌ناپذیر است و در تمامی نبردها، حتی نبرد با دیوان و جادوگران پیروز می‌شود، انسانی معمولی مثل تمام انسان‌هاست. انسانی که دروغ می‌گوید، شک می‌کند، رنج می‌کشد و به خاطر مادرش اشک می‌ریزد.

نقیب‌الممالک تحت تاثیر داستانهای غربی به حالات و روحیات قهرمان خود می‌پردازد و احساسات او را بیان می‌کند. همچنین با مطالعه سفرنامه‌های

گوناگون (مانند سفرنامه ناصرالدینشاه) و الهام گرفتن از وضع فرنگستان و استفاده کردن از اطلاعاتی که از کشورهای اروپایی به ایران می‌رسید و شنوندگان را غرق حیرت و شگفتی می‌کرد، به توصیف فرنگ می‌پردازد و در حد اطلاعات ناقص خود از آنها صحبت می‌کند.

به همین دلیل می‌توان گفت که قصه امیرارسلان نقطه شروع داستانهای امروزی و پلی است که قصه‌های عامیانه را به داستانهای امروزی پیوند می‌دهد و به همین دلیل است که از اهمیت زیادی برخوردار است.

قصه‌های بعد از امیرارسلان آرام آرام خود را به داستانهای امروزی نزدیک می‌کنند، از سحر و جادو و وقایع شگفت‌انگیز دور می‌شوند و به وقایع عادی زندگی می‌پردازند. از قهرمانان یک بعدی و مطلق می‌گذرند و به مردم عادی می‌رسند.

اگر چه امیرارسلان برای سرگرمی ناصرالدینشاه ساخته و پرداخته شد و یکی از حقه‌های محبوب شاه بود که سالی یک بار به آن گوش می‌داد. اما مثل هر قصه عامیانه دیگری، آیینه تمام نمای زندگی سیاسی ـ اجتماعی روزگار خود بود و از خواستها و باورهای مردم آن روزگار صحبت می‌کرد. مردمی که زندگی ایشان با سحر و جادو پیوندی نزدیک داشت و از ظلم و ستم پادشاهان قاجار و بی‌کفایتی آنها رنج می‌بردند.

در دوران قاجار سحر و جادو و طالع‌بینی رواج زیادی داشت و بی‌جهت نیست که حوادث و ماجراهای امیرارسلان سراسر تحت تأثیر سحر و جادو رخ می‌دهد و ستارگان بر سرنوشت قهرمانان داستان حاکم هستند.

شاید ارسلان نماینده گروه روشنفکرانی باشد که در زمان ناصرالدینشاه بر ضد خرافات و جهل مبارزه می‌کردند و به انتقاد از وضع موجود می‌پرداختند. امیرارسلان در طول قصه بارها و بارها با خواجه نعمان و کسانی که به رمل و

اسطرلاب اعتقاد دارند برخورد می‌کند و آنها را به باد انتقاد می‌گیرد.

گفتیم امیرارسلان شامل نکته‌های بسیاری درباره اوضاع اجتماعی و اداری و آداب و رسوم و اعتقادات و به‌طور کلی شیوه زندگی مردم عصر قاجار است. آیا رقابت بین شمس وزیر و قمر وزیر، رقابت میان وزرای ناصرالدینشاه را به خاطر نمی‌آوردم آیا تردیدها و دودلی‌های پطروس شاه که آلت دستی بیش نیست، سست اراده بودن شاهان قاجار را به یاد نمی‌آورد؟ پطرس شاه فرنگی با آن همه قدرت و عظمت فقط یک عروسک خیمه‌شب بازی است. عروسکی که نخهایش به دست این وزیر و آن امیر است. پطرس شاهی که ما در کتاب امیرارسلان می‌بینیم از شاهی جز نامی ندارد و مانند پادشاهان قاجار در حقیقت چماقی است که وزیر و امیر و داروغه در دست می‌گیرند و به سر و مغز هم می‌کوبند و با یکدیگر تصفیه حساب می‌کنند.

شاید نقیب‌الممالک با خلق شمس وزیر نیک‌اندیش گوشه چشمی به امیرکبیر داشته است. مرد آزاده‌ای که عاقبت هم به دست ناصرالدینشاه به شهادت می‌رسد.

خود امیر ارسلان هم بارها و بارها دستخوش دودلی و تردید می‌شود و راه خطا را می‌پیماید و دچار مشکلات بسیاری می‌گردد.

شاید بتوان گفت که میرزامحمدعلی با خلق امیرارسلان می‌خواسته است ناصرالدینشاه را به خود بیاورد، و تردیدها و دودلی‌هایش را به او نشان دهد. شاه جوانی که خود را با هوش و زیرک می‌داند، در حالی که همچون ناصرالدینشاه بسیار ساده و زودباور است. قمر وزیر چندین بار او را فریب می‌دهد و تا پای مرگ می‌کشاند، همان‌طور که میرزاآقاخان نوری و دیگران به راحتی ناصرالدینشاه را فریب می‌دهند و باعث مرگ امیرکبیر می‌شوند.



حکایت خواجه نعمان و سفر او به هندوستان

و اما ناقلان آثار و طوطیان شکرشکن شیرین گفتار، چنین روایت کنند که در روزگار قدیم، بازرگان ثروتمندی زندگی می‌کرد که به او خواجه نعمان می‌گفتند. خواجه نعمان مردی زیرک و دانا بود و با آنکه بیش از چهل سال نداشت، در کار تجارت استاد بود و از علوم روزگار خود سررشته داشت و علم نجوم را به خوبی می‌دانست.

روزی خواجه نعمان قصد سفر به هندوستان کرد. پس دستور داد غلامانش کالاهای موردنیاز را تهیه کردند و راهی سفر شد. کشتی‌ای اجاره کرد و بارها را داخل آن گذاشت. حدود ظهر بود که بادبانهای کشتی را برافراشتند و کشتی به حرکت درآمد. کشتی چون قویی سبکبال، سینهٔ آب را می‌شکافت و



جلو می‌رفت. ده روزی در دریا بودند. همه جا تا چشم کار می‌کرد، آب بود و آب.

خواجه نعمان روزها به عرشهٔ کشتی می‌آمد و به تماشا می‌نشست. روز



یازدهم، منظره جزیره‌ای از دور نمایان شد. خواجه نعمان از ناخدا پرسید: «آنجا کجاست؟» ناخدا پاسخ داد: «جزیره‌ای است بسیار زیبا و دیدنی که چشمه‌های آب شیرین فراوان دارد.»

خواجه نعمان هوس کرد در جزیره پیاده شود و گشتی بزند تا خستگی ده روز روی آب ماندن را از تن بیرون کند.

کشتی به‌سوی جزیره رفت و لنگر انداخت. خواجه نعمان گفت: «شما در کشتی بمانید. می‌خواهم کمی با خود خلوت کنم و تنها در جزیره قدم بزنم.»

آنگاه از کشتی پیاده شد و قدم در جزیره نهاد. هوای جزیره لطیف و روحبخش بود. کمی راه رفت. از چشمه‌ای آب گوارا نوشید. ناگاه صدای ناله‌ای شنید که دل سنگ را آب می‌کرد. زانوانش سست شد. چند لحظه‌ای نتوانست حرکتی بکند. سرانجام به‌خود آمد و رد صدا را گرفت. رفت و رفت تا به دختری رسید که چشم می‌دید؛ اما عقل نمی‌توانست باور کند. دختری به زیبایی گل سرخ با لباسی پاره و مندرس روی زمین افتاده بود و اشک چون دانه‌های مروارید از چشمان درشت و زیبای او، روی گونه‌هایش می‌چکید. غبار غربت به سر و روی دختر نشسته بود. اشک می‌ریخت و می‌گفت:

«ای فلک چند زبی سامانی
کوبه‌کو دربه‌درم گردانی؟
چند نازی تو بدین حشمت و جاه؟
به تو این حشمت و جاه ارزانی
گاه بر حالت من می‌خندی
گاه از درد دلم نالانی
ای فلک جور مکن بر من زار
چند آخر تو مرا گریانی؟»

خواجه نعمان بیش از این تاب نیاورد. پیش رفت و پرسید: «ای دختر، تو کیستی و اینجا چه می‌کنی؟»

دختر برآشفت. هراسان نگاهی براو انداخت و پس رفت. خواجه نعمان گفت: «نترس. من کاری با تو ندارم.»

دختر آرام گرفت. خواجه گفت: «من خواجه نعمان هستم. تاجری ایرانی‌ام. برای تجارت به هندوستان می‌رفتم که به این جزیره رسیدم. هوس کردم دمی در این جزیره بیاسایم که ناله تو مرا به این‌سو کشاند.»

دختر وقتی دانست که خواجه راست می‌گوید، خیالش آسوده گشت؛ اما همچنان می‌گریست و چیزی نمی‌گفت. خواجه پرسید: «چرا این‌قدر مویه می‌کنی؟ اگر چشمان تو زاینده‌رود هم بودند، تاکنون خشک می‌شدند. آخر بگو بدانم سبب دلتنگی تو چیست؟»

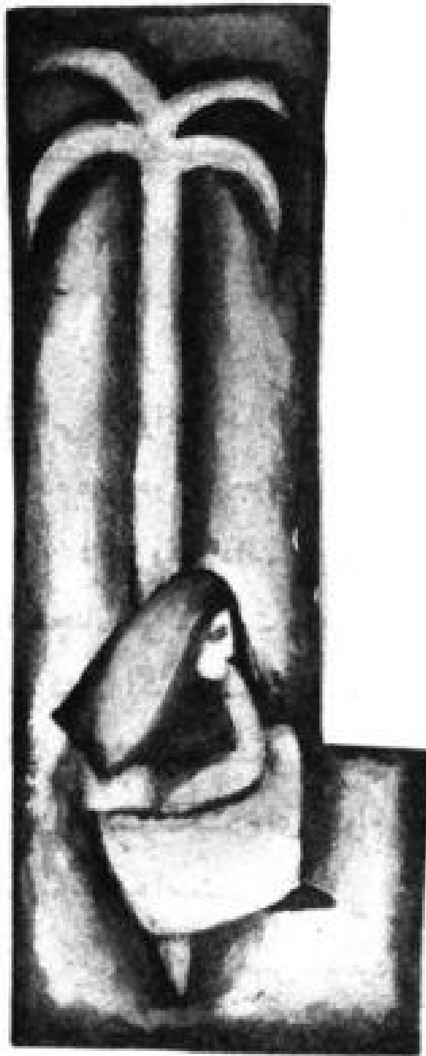
دختر گفت: «ای خواجه، درد من بی‌درمان است و جز مرگ چاره‌ای برایم نمانده است.

من به مردن راضیم، پیشم نمی‌آید اجل

بخت بدبین کز اجل هم ناز می‌باید کشید

خواجه پرسید: «آخر بگو بدانم، تو کیستی؟ فرشته‌ای یا آدمیزادی و تک و تنها اینجا چه می‌کنی؟»

دختر در جواب گفت: «من آدمی‌زاده هستم و از تبار بزرگان»



فلک زد بر بساطم پشت پایی
که هر خاشاک من افتاد جایی
فلک را عادت دیرینه‌ای هست
که با آزادگان دایم به کین است
به جان می‌پرورد بی‌حاصلی را
کزو دل بشکند صاحب دلی را
نه امروزش چنین رفتار بوده
فلک تا بوده اینش کار بوده

من ماه‌بانو، همسر ملکشاه رومی‌ام چهارصد کنیز در خدمتم بود و زندگی آسوده‌ای داشتم. تا آنکه الماس خان فرنگی به کشور ما حمله کرد. غلامان خبر آوردند که او ملکشاه را کشته است و شهر را غارت کرده و به این‌سو می‌آید. از ترس جانم چنگ به صورتم انداختم، لباس مندرسی برتن نمودم و خود را در میان کنیزان پنهان کردم تا دشمن نداند کیستم. الماس خان وارد قصر

شد و مرا همراه تمام کنیزان سوار کشتی کرد تا به دربار سام‌خان، پادشاه فرنگ بفرستد. کشتی مدتی روی آب بود تا به این جزیره رسید. ما را پیاده کردند. کمی در جزیره ماندیم. من به گوشه‌ای پناه بردم و بر سرنوشت شوم خود اشک ریختم. چون به خود آمدم و به جستجوی دیگران پرداختم، دانستم کشتی جزیره را ترک کرده است و من تک و تنها در جزیره باقی مانده‌ام. از اینکه از دست دشمن خلاص شده بودم، خدا را شکر کردم. چهل روز است که در این جزیره تنها و سرگردانم. شب و روز را در اینجا به‌سر می‌برم. از میوهٔ درختان می‌خورم و به سرنوشت شومی که دچارش شده‌ام، می‌اندیشم و می‌گریم.»

خواجه نعمان گفت: «غم مخور که خدا بزرگ است. هرچند خانهٔ من چون کاخ ملکشاه نیست؛ اما اگر دلت خواست، می‌توانی به آنجا بیایی و پیش ما بمانی.»

دختر لحظه‌ای اندیشید و گفت:

با قضا کارزار نتوان کرد
گله از روزگار نتوان کرد.»

خواجه نعمان بالاپوش خود را بر روی دختر انداخت و او را پنهانی با خود به کشتی برد و در قسمت بالایی کشتی پنهان کرد تا خدمهٔ کشتی متوجه او نشوند. پس رمل و اسطرلاب انداخت و با تعجب دید که اگر ده قدم به‌سوی هند بروند، جملگی هلاک خواهند شد و اگر به مدائن بازگردند، مشکلی در پیش رو نخواهند داشت. پس خواجه از ناخدا خواست راه رفته را بازگردند که

سربازان الماس خان فرنگی، در دریا پراکنده‌اند و رفتن به هند، در آغوش کشیدن خطر است. ناخدا پذیرفت و کشتی تغییر مسیر داد و رو به مدائن گذاشت.

آنها به سرعت تمام به مدائن بازگشتند. مردم به پیشباز آمدند و علت بازگشت خواجه نعمان را جویا شدند. او نیز داستان حملهٔ فرنگیان را به روم باز گفت.

مردم از شنیدن خبر کشته شدن ملکشاه اندوهگین شدند. خبر به گوش حاکم مدائن رسید. حاکم خواجه را به دربار خواند و ماجرا را پرسید. خواجه نعمان گفت: «قربان، سام‌خان سپاهی را به سرکردگی الماس روانهٔ روم کرده است و آنان ملکشاه را به قتل رسانده‌اند.»

حاکم‌گفت: «باید چاره‌ای اندیشید که خطر نزدیک است. نکند که الماس خان قصد ما را بکند.»

خواجه‌گفت: «باید از هر حیث آماده بود تا چشم و گوش بسته در دام آنها گرفتار نشویم.»

حاکم گفت: «حرف پسندیده‌ای است.»

و دستور داد سربازان آماده و گوش به فرمان باشند.



حکایت به دنیا آمدن امیر ارسلان

مدتی گذشت. ماه بانو که سوگوار بود، چهل‌روز و چهل شب در سوگ ملکشاه نشست و اشک ریخت. پس از آن، جامهٔ عزا از تن به درآورد. خواجه نعمان که دلباخته او شده بود، تا آن روز صبر کرد و آنگاه از او خواستگاری کرد.

ماه‌بانو که در این مدت بسیار رنجور گشته بود، در پاسخ او گفت: «شما جان مرا نجات دادید و من این را مدیون شما هستم؛ لیک باید بدانید که من باردارم. اجازه بدهید فرزندم را به دنیا آورم، آنگاه با جان و دل به همسری شما



درخواهم آمد و کنیزی از کنیزان شما خواهم شد.»

خواجه نعمان شادمان گشت و گفت: «به دیده منت. امر، امر شماست. من تا هر وقت که شما بخواهید، منتظر می‌مانم.»

چند هفته‌ای گذشت. روزی خواجه نعمان مشغول انداختن رمل و اسطرلاب بود که دید اگر در این ساعت فرزندی در خانهٔ او متولد شود، باخود سعادت و نیکبختی به ارمغان خواهد آورد. خوشحال شد و گفت: «کاش اینک آن بانو فرزند خود را به دنیا می‌آورد.»

در این هنگام کنیزی وارد شد و مژده داد که بانوی رومی پسری به دنیا آورده است چون پنجهٔ آفتاب. خواجه شکر خدای را به‌جا آورد و بی‌درنگ خود را به کودک رساند و در گوش او اذان و اقامه خواند و نام کودک را ارسلان گذاشت.

ارسلان روزبه‌روز بزرگتر و نیرومندتر می‌شد. صد دایه به او شیر می‌دادند. تا آنکه پا به هفت سالگی گذاشت و او را به معلم سپردند. ارسلان خیلی زود خواندن و نوشتن فارسی و عربی را آموخت. سپس یک معلم فرنگی، سه سال زبان مردم فرنگ را به او تعلیم داد. ارسلان که جوان باهوشی بود، در اندک زمانی تمام علوم دورهٔ خود را فرا گرفت و به حد کمال رسید. او به آسانی به هفت زبان صحبت می‌کرد.

چون ارسلان به سیزده سالگی رسید، روزی نزد خواجه نعمان آمد و آداب ادب را به‌جای آورد. نعمان به چهره او نگریست. غم و اندوه را در چهرهٔ او دید. پرسید: «چرا افسرده‌ای فرزندم؟»

ارسلان گفت: «پدر، چرا افسرده نباشم؟ دلم در کنج این خانه دارد می‌پوسد. تا به کی باید درس بخوانم و به مکتب بروم؟ دیگر چیزی برای فراگرفتن باقی نمانده است.»

خواجه گفت: «اگر چنین است، دیگر لازم نیست به مکتب بروی.



می‌توانی از فردا به بازار بیایی و به کار تجارت مشغول شوی.»

ارسلان گفت: «من علاقه‌ای به کار تجارت ندارم. اگر ممکن است، یک اسب و یک شمشیر و تیروکمان به من بدهید. می‌خواهم مشق تیراندازی و شمشیربازی و سواری کنم.»

خواجه نعمان در دل با خود گفت: «این که فرزند یک تاجر نیست تا به تجارت دل خوش کند. او پسر ملکشاه رومی است و چون آنان می‌خواهد شمشیر بزند و سواری کند.»

پس ناچار شد به خواست پسر تن دهد و هرآنچه را که می‌خواهد، برایش مهیا سازد.

ارسلان دوسال به تمرین اسب‌سواری و شمشیربازی پرداخت و آنچنان مهارتی در این فنون یافت که سرآمد تمام پهلوانان شد.

او هرروز صبح به دنبال شکار از خانه بیرون می‌زد و در دشت و کوه و صحرا می‌تاخت. عشق و علاقه به شکار و سواری‌اش آنچنان بود که گاهی شبها را نیز در بیابان صبح می‌کرد و سه‌ـ چهار روز به شهر نمی‌آمد. تا آنکه پابه هجده سالگی گذاشت....



حکایت نبرد ارسلان با شیر

روزی هنگامی که ارسلان سوار براسب درپی گورخری می‌تاخت، به ناگاه غرش شیری شنید. اسب هراسان شد، از ترس روی دوپایش بلند شد. شیهه‌ای کشید. ارسلان را به زمین انداخت و پر شتاب گریخت. ارسلان از جا برخاست و به جانب صدا رفت. شیر عظیم‌الجثه‌ای دید که شکم اسبی را دریده بود و مشغول خوردن آن بود.

ارسلان با گامهای استوار پیش رفت. چون چشم شیر بر او افتاد، دست از خوردن کشید و به‌سوی او پرید. ارسلان با چابکی خود را کنار کشید. شیر

محکم بر زمین خورد و ارسلان بی‌درنگ با شمشیر چنان برگردنش کوبید که سر او ده قدم دورتر افتاد.

در این هنگام، صدایی به گوش ارسلان رسید. نگاه کرد. مردی را دید که لباسهای فاخر برتن دارد و تاج هفت کنگره بر سر. بر بالای درختی نشسته و چون بید می‌لرزد. ارسلان پرسید: «کیستی؟»

مرد پاسخ داد: «من حاکم مدائن هستم. تو کیستی؟»

ـ ارسلان هستم؛ پسر خواجه نعمان. شیر کشته شده است. پایین بیایید. جای هیچ نگرانی نیست.

حاکم از درخت پایین آمد و درحالی که ازآنجا دور می‌شد، به ارسلان گفت که فردا به بارگاه بیاید. ارسلان که در آرزوی راه یافتن به بارگاه بود، آن شب از خوشحالی تا صبح خوابش نبرد.

صبح غلامی از دربار به در خانهٔ خواجه نعمان آمد و پیغام داد که حاکم منتظر است. خواجه نعمان بی‌درنگ سوار براسب شد و همراه ارسلان روبه‌سوی بارگاه نهاد. چون به آنجا رسیدند، حاکم به گرمی از آنها استقبال کرد و از شجاعت ارسلان سخن گفت و او را نوازش بسیار کرد.

در همین هنگام، سروصدای زیادی به‌پا خاست. حاکم پرسید: «چه خبر شده است؟»

نگهبانی وارد شد و گفت: «قربان، ایلچی سام‌خان فرنگی با یک کشتی به بندر آمده است. گویا نامه‌ای از جانب شاه فرنگ آورده است.»

رنگ از چهرهٔ حاکم پرید. روبه وزیر خود کرد و پرسید: «چه باید کرد؟»

وزیر پاسخ داد: «باید ابتدا از مضمون آن آگاه بشویم و سپس پاسخ لازم

را بدهیم.»

خواجه نعمان به ارسلان اشاره کرد که باهم برخیزند و بارگاه را ترک کنند؛ اما حاکم گفت: «بمانید. تا هم ایلچی شاه فرنگ پسر تو را ببیند و بداند که در مدائن چنین جوانانی یافت می‌شوند وهم اینکه ارسلان دیلماج ما بشود. ما که زبان فرنگی نمی‌دانیم.»

خواجه نعمان پذیرفت و به ارسلان اشاره کرد که سر جای خود بنشینند. ارسلان نشست. در همین هنگام سر و کلهٔ ایلچی سام‌خان پیدا شد. مردی بود تنومند و درشت اندام. چون اژدهای دمان. به رسم فرنگیان تعظیم کرد و در وسط دربار بر روی یک کرسی نشست. چون نگاه ایلچی به ارسلان افتاد، غرق تماشای او شد. هجده ساله جوانی دید در نهایت زیبایی، با بازوانی قوی، گردنی کشیده، سینه‌ای ستبر. آثارشجاعت و دلیری همه در او پیدا. پشت ایلچی از دیدن ارسلان به لرزه درآمد. ارسلان به زبان فرنگی علت آمدن او را پرسید. ایلچی شاه فرنگ جواب داد: «نامه‌ای از جانب شاه فرنگ آورده‌ام.»

آنگاه نامه را تقدیم حاکم کرد. حاکم نامه را به ارسلان داد تا بخواند. در نامه چنین آمده بود: «من، سام‌خان، شاه فرنگ، هجده سال پیش الماس خان را به روم فرستادم. او ملکشاه رومی را کشت و روم را فتح کرد. اما همسر او گریخت. چنانکه شنیده‌ام، تاجری ایرانی به‌نام خواجه نعمان او را به خانه خود برده است. اگر می‌خواهی با تو کاری نداشته باشم، دستور بده خواجه نعمان، بانوی ملکشاه و پسرش را که ارسلان نام دارد، تحویل ایلچی من دهد تا آنها را نزد من بیاورد. اگر چنین نکنی، لشگری به کشور تو خواهم راند به عدد ستاره‌های آسمان و آنجا را با خاک یکسان خواهم کرد و زن و بچه‌ها را به

اسارت خواهم برد. بدان که قدرت تو بالاتر از ملکشاه نیست.»

رنگ از روی خواجه نعمان پرید و چون بید شروع به لرزیدن کرد. ارسلان آشفته حال و غضب‌آلود به پدر خوانده‌اش نگاه می‌کرد. حاکم از خواجه نعمان پرسید: «آیا این حرف صحت دارد؟»

خواجه نعمان گفت: «خیر، ارسلان بنده‌زاده است و مادرش یک ایرانی است.»

حاکم دستور داد به ایلچی سام‌خان بگویند در مدائن یک خواجه نعمان بیشتر نیست و پسرش ارسلان، فرزند او و از یک بانوی ایرانی است و فرزند ملکشاه نیست.

ایلچی شاه فرنگ گفت: «همان ارسلان که پسر خواجه نعمان است. ما او را می‌خواهیم. یا سر آنها را به من بدهید، یا دست بسته آنها را خواهم برد.»

ارسلان باخشم فریاد زد: «من ارسلان هستم. تو به کدام دلیل می‌گویی که من پسر ملکشاهم؟»

ـ سام‌خان، تصویر تو را به من داده است.

آنگاه، تصویر ارسلان را بیرون آورد و به او داد. ارسلان به تصویر نگاه کرد و برافروخت. روبه ایلچی سام‌خان کرد و گفت: «ارسلان منم. اگر می‌توانی، مرا دستگیر کن.»

ایلچی شاه فرنگ دست به قبضهٔ شمشیر برد و به‌سوی ارسلان دوید. ارسلان آرام سرجای خود ایستاده بود. ایلچی شمشیر را بالای سر برد و آن را با تمام قدرت به‌سوی فرق ارسلان پایین آورد. ارسلان مچ دست او را در هوا گرفت و چنان فشار داد که پنج انگشت او درهم شکست و شمشیر با پنج پیالهٔ

خون از دستش بیرون افتاد. آنگاه چنان شمشیر را بر فرقش کوبید که از میان دوپاره شد و نعش او بر زمین افتاد.

سربازان فرنگی چون چنین دیدند، به یکباره همگی به ارسلان هجوم آوردند. ارسلان مانند شیر ژیان به میانشان افتاد و از کشته‌ها پشته ساخت.

حاکم گفت: «دیدی چه کردی؟ این کار باعث فتنه خواهد شد.»

خواجه نعمان پیش آمد و گفت: «نگران نباشید که طالع این پسر بلند است و بخت و اقبال او عالمگیر. من در پیشانی او درفش کاویانی را می‌بینم.»

حاکم پرسید: «حال بگو چه باید کرد؟»

خواجه نعمان گفت: «من صاحب ۶۰ کرور ثروتم که تمامی آن را در اختیار شما می‌گذارم. شما هم در عوض ۳۰ هزار مرد جنگجو در اختیار من بگذارید تا با امیرارسلان به خونخواهی ملکشاه برویم.»

و بعد ادامه داد: «همان‌طور که خودتان هم می‌دانید، شاه فرنگ از خون ایلچی خود نخواهد گذشت و به طلب ارسلان به اینجا خواهد آمد. چون ارسلان اینجا نباشد، بهانه‌ای برای جنگ با شما نخواهد داشت.»

حاکم مدائن پس از مشورت با وزیر خود، پیشنهاد خواجه نعمان را پذیرفت و دستور داد تا سپاه را آماده سازند. اینک ارسلان می‌دانست که فرزند ملکشاه رومی است.



حکایت رفتن ارسلان به خونخواهی پدر

روز بعد که خورشید برآمد، امیرارسلان و خواجه نعمان با ۳۰ هزار مرد جنگجو به‌سوی روم حرکت کردند. آنها به هر روستایی که می‌رسیدند، آذوقه‌ای تهیه می‌کردند و دوباره به راه خود ادامه می‌دادند. این خبر دهان به دهان می‌گشت که پسر ملکشاه، امیر ارسلان نامدار، به خونخواهی پدر می‌رود. روستاییان روم از شنیدن این خبر بیش از همه خوشحال بودند. آنها باشور و هیجان از ارسلان استقبال می‌کردند و گروه گروه به سپاه او می‌پیوستند. ارسلان به آنها اسب و سلاح می‌داد و آنها را نوازش می‌کرد. تا اینکه خبر به گوش الماس خان فرنگی رسید.

الماس خان حدود هجده سال بود که با اقتدار و قدرت فراوان در روم شرقی فرمانروایی می‌کرد. امیران روم و فرنگ در سمت چپ و راست او آماده به خدمت بودند.

روزی الماس خان دربارگاه نشسته بود که یک نفر روستایی شتابان وارد شد، آداب ادب را به‌جا آورد و گفت: «قربانت گردم، از روستاییان آبادی‌ای هستم که با اینجا سه فرسنگ فاصله دارد. حدود ۵۰ هزار سپاهی غرق در سلاح و فولاد به این‌سو می‌آیند. فرمانده آنها جوانی هجده‌ساله است که ادعا می‌کند پسر ملکشاه رومی است و به خونخواهی پدرآمده.»

الماس خان برآشفت و رنگ رخسارش زرد گشت؛ اما امیران رومی با شنیدن این خبر شاد شدند و امید در دلهایشان لانه کرد. الماس خان گفت: «کاردان وزیر، نظر تو چیست؟»

وزیر که مردی با سیاست و کاردان بود، گفت: «قربانت گردم، هراس به خود راه ندهید. از جوان هجده ساله‌ای که زیردست یک تاجر بزرگ شده، چه کاری ساخته است؟ شما ملکشاه را با آن همه قدرت و جاه و جلال به شکست واداشتید؛ ارسلان که جای خود دارد. دستور دهید سپاه را آماده کنند که چارهٔ یک جوان هجده ساله بسی آسان است.»

الماس خان گفت: «اما او ۵۰ هزار سپاهی به همراه دارد.»

کاردان وزیر گفت: «من و امیران رومی سپاه روم را آماده می‌سازیم. شما هم دستور بدهید سپاه فرنگ را آماده سازند. لشکر ما از پس سپاه ارسلان برخواهد آمد.»

امیران و سپاهیان فرنگ که هجده سال خورده و خوابیده بودند، آنچنان

تنبل و تن‌پرور شده بودند که حال جنگ کردن نداشتند. امیران فرنگ با هر زحمتی بود، سپاهی جمع‌آوری کردند و باوعده و وعید آنها را آماده کارزار با ارسلان نمودند.

کاردان وزیر که بیست هزار جوان جنگجوی رومی را برای چنین روزی آماده نگه داشته بود، در خزانه خزانه را گشود، آنها را مسلح کرد و دستور داد تا نیم فرسنگ دورتر از لشگر فرنگیان مستقر شوند؛ آنچنان که پشت سر اردوی سپاه فرنگ قرار گیرند. آنگاه نزد الماس خان رفت و اعلام کرد: «از بخت مبارک شما توانستیم ۳۰ هزار سرباز فرنگی و ۲۰ هزار سرباز رومی را در دو اردو گردهم آوریم و برای نبرد مهیا کنیم. آنها منتظر تشریف‌فرمایی شما هستند.»

الماس خان سوار بر اسب شد و به اردوگاه رفت. وقتی دو سپاه را با فاصله و دور از هم دید، علت را جویا شد. کاردان وزیر گفت: «این‌طوری اگر فرنگیان توانستند سپاه ارسلان را شکست دهند که فتح و پیروزی به‌نام آنان خواهد بود و اگر نتوانستند و شکست خوردند، ما بر آنها می‌تازیم و آنها را شکست خواهیم داد.»

الماس خان تدبیر وزیر را پسندید و بر او آفرین گفت.



حکایت به تخت نشستن امیر ارسلان نامدار

روز بعد سپاه ارسلان از راه رسید. الماس خان نگاه کرد. پنجاه علم به نشانه ۵۰ هزار مرد جنگی به اهتزاز درآمده بود. سربازان با جامه‌های رزم، سوار بر اسبان تیزپای، چهارنعل می‌تاختند. خطی از گردوغبار به هوا برمی‌خاست. پیشاپیش سپاه، جوانی دلیر و زیبا، چون یل سیستان، پوشیده در جوشن و فولاد حرکت می‌کرد. در کنار او پیری بود که دستاری زرین برسر داشت و دوشادوش جوان اسب می‌تاخت.

وقتی دو سپاه به هم رسیدند، ارسلان به خواجه نعمان گفت: «مایلم جنگ را از هم اکنون شروع کنم و تا شب کار را یکسره سازم.

یا ما سرخصم را بکوبیم به سنگ

یـا او تـن مـا بـه‌دار سـازد آونـگ

القـصه در ایـن زمـانـهٔ پـرنـیـرنـگ

یک‌مرده‌به‌نام، به که صدزنده‌به‌ننگ

و دستور داد شیپور آماده‌باش را بنوازند و طبل جنگ را به صدا دربیاورند.

الماس خان باخود اندیشید: «عجب دیوانه‌ای است! صبر نمی‌کند خستگی راه از تنش بیرون رود.»

ارسلان به میدان تاخت و هماورد خواست. یکی از امیران فرنگ وارد میدان شد و راه بر ارسلان گرفت. ارسلان برق شمشیر را از ظلمت غلاف کشید و چنان بر فرقش کوبید که تا جگرش رسید. امیری دیگر به میدان آمد؛ اما دیری نپایید که او نیز با شمشیر ارسلان به هلاکت رسید. ده‌تن از امیران فرنگ به میدان رفتند و کشته شدند.

الماس خان هراسان و اندیشناک به میدان نبرد می‌نگریست. در کار این جوان حیران مانده بود. نمی‌توانست باور کند که جوانی هجده ساله در مدتی کمتر از یک ساعت ده تن از امیران و فرماندهان او را به خاک هلاکت رسانده باشد. ناگهان نعرهٔ ارسلان او را به خود آورد: «الماس خان! چرا خود پای به میدان نمی‌گذاری و بیهوده خون دیگران می‌ریزی؟ بیا که می‌خواهم سر از تنت جدا سازم و مادرت را به عزایت بنشانم.»

رگ غیرت الماس‌خان به جوش آمد و خون به صورتش دوید. اسب تیزپای خود را به‌سوی میدان تاخت و در مقابل ارسلان قرار گرفت و گفت:



«یاوه می‌گویی جوان! بیا تا ببینم چه داری ز مردی نشان.»

آنگاه شمشیر خود را بالا برد و بر فراز سر چرخاند و به‌سوی ارسلان تاخت و شمشیر را حوالهٔ سرش کرد. ارسلان در میان زمین و هوابند دست الماس خان را چسبید و چنان فشار داد که استخوانهای مچ الماس خان خرد شد و شمشیر از کَفَش رها گشت و بر زمین افتاد. ارسلان بی‌درنگ شمشیر خود را به حرکت در آورد و با تمام قوا بر فرق الماس خان فرود آورد که از میان پای او گذشت، به بدن اسب رسید و اسب را دوپاره کرد. اسب و اسب سوار چهارپاره شدند و بر زمین افتادند. آه از نهاد فرنگیان برخاست و هلهله شادی سپاهیان ایران و روم به گوش فلک رسید. ارسلان یکه و تنها به‌سوی سپاهیان فرنگ تاخت.

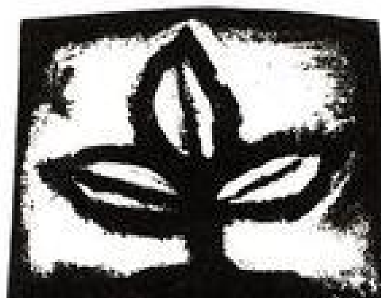
سپاه فرنگ که خود را بی‌سردار می‌دید، تاب نیاورد و رو به هزیمت نهاد؛ اما سپاهیان روم از عقب به‌سوی آنان تاختند و از مقابل، سپاه ایران راه را بر آنان بست. القصه از تمامی سپاه فرنگ تنها یک تن جان سالم به‌در برد تا خود را به کشورش برساند و این خبر را به گوش سام‌خان فرنگی برساند.

مردم شهر چون شنیدند که سپاه فرنگ شکست خورده و الماس خان فرنگی به هلاکت رسیده است، به جشن و پایکوبی پرداختند و همراه بزرگان شهر به پیشباز ارسلان رفتند و او را با عزت و احترام به بارگاه بردند. ارسلان بر تخت نشست و کلاه الماس نشان شاهی رابرسر گذاشت و شمشیر الماس نشان را به کمر بست. خطبه به‌نام ارسلان خواندند و سکه به‌نام او زدند.

آن شب را جملگی به استراحت پرداختند.

روز بعد که خورشید پرفروغ، آسمان سیه‌فام را به آتش کشید، ارسلان بر

تخت شاهی نشست تا به رتق و فتق امور بپردازد. بزرگان و سرداران سپاه را خلعت داد و از آنان قدردانی کرد و دستور داد تا جارچیان در شهر جار بزنند که ارسلان مالیات سه ساله روم را بخشیده است تا رعیت و کارگر با دلبستگی بیشتری به آبادانی کشور مشغول شوند.



حکایت رفتن امیرارسلان به دیار فرنگ

روزی امیر ارسلان در بارگاه قدم می‌زد که چشمش به تصویر دختری افتاد که در زیبایی و جمال بی‌همتا بود. ارسلان چنان مهر دخترک را به دل گرفت که همه‌چیز و همه‌کس را از یاد برد. پرسید: «این دختر کیست؟»

کاردان وزیر گفت: «این تصویر فرخ‌لقا، دختر پطرس، شاه فرنگ است.»

ارسلان شگفتزده پرسید: «مگر کشور فرنگ چند پادشاه دارد؟ مگر پادشاه فرنگ سام‌خان نیست؟»

کاردان وزیر گفت: «چرا قربانت گردم، شهر فرنگ یک شاه بیشتر ندارد و آن هم سام‌خان است. سام‌خان برادر کوچک پطرس شاه است که بر علیه او توطئه کرد و او را از تخت شاهی به زیر کشید و به زندان انداخت؛ چرا که پطرس و دخترش مسلمان شده بودند. سام‌خان قصد داشت به خاطر خدمات بی‌شمار الماس‌خان، فرخ‌لقا را به عقد او درآورد که اجل با دست شما جانش بگرفت و مهلتش نداد.»

ارسلان که از یک طرف مهر فرخ‌لقا را به دل گرفته بود و از طرف دیگر در آرزوی انتقام می‌سوخت، به خواجه نعمان گفت: «باید سپاهی گران فراهم آوریم و به فرنگ حمله‌ور شویم و سام‌خان را به سزای اعمالش برسانیم.»

خواجه نعمان گفت: «این راه عاقلانه‌ای نیست. بگذار من نگاهی به رمل و اسطرلاب بیندازم.»

آنگاه رمل و اسطرلاب انداخت. طالع ارسلان را تیره‌وتار دید و گفت: «پسرم اگر تمام لشکر دنیا را هم تجهیز کنی، باز هم یک تن جان سالم به‌در نخواهد برد. از این اندیشه درگذر.»

ارسلان گفت: «اگر من به سام‌خان حمله نکنم، او به خونخواهی الماس‌خان و ایلچی‌اش به اینجا لشگر خواهد کشید. پس بهتر است ما حمله را آغاز کنیم.»

خواجه نعمان گفت: «او نیز این‌کار را نخواهد کرد که با این کار، تمام سربازانش را از دست خواهد داد.»

کاردان وزیر و بزرگان دربار سخنان خواجه را تصدیق کردند. ارسلان به ناچار پذیرفت.



دوماه بدین منوال گذشت. سرانجام طاقت ارسلان طاق شد و با خود گفت: «من به خونخواهی پدرم به اینجا آمده‌ام و تا انتقام او را نگیرم، آرام نمی‌شوم. از طرفی بدون فرخ‌لقا هم نمی‌توانم سرکنم. باید خودم به تنهایی به فرنگ بروم؛ بدون سپاه و لشگر. یا کشته می‌شوم و یا سام‌خان را به سزای اعمالش می‌رسانم و به مراد دل خویش می‌رسم.»

آن‌گاه خواجه سعید را که از دوستان پدرش بود و محرم راز، فراخواند و به او گفت بدون آنکه کسی متوجه شود، یک دست لباس مندرس فرنگی برای او تهیه کند و آماده نگه دارد.

فردای آن روز، به درباریان گفت: «می خواهم کمی دریانوردی کنم.»

خواجه نعمان رمل و اسطرلاب انداخت و بد آمد. رو به ارسلان کرد و گفت: «فرزندم، زمان برای دریانوردی مناسب نیست. بهتر است رخت شکار بپوشید و به شکار بروید.»

ارسلان برآشفت و بانگ برآورد: «من به رمل و اسطرلاب اعتقادی ندارم. شکار و آب، صحرا و دریا چه تفاوتی با هم دارد؟»

هر چه خواجه نعمان و درباریان بیشتر اصرار کردند، کمتر به نتیجه رسیدند. امیر ارسلان فرمان داد تا کشتی را آماده سازند و در مقابل چشمان گریان و دل شکسته خواجه نعمان، سوار کشتی شد و دستور حرکت داد. کشتی بر روی آب آبی رنگ لغزید، سینه آب را شکافت و پیش رفت. سه‌روز و سه شب در راه بودند. روز چهارم ارسلان از ناخدا پرسید: «از اینجا تا فرنگ چندروز راه است؟»

ناخدا گفت: «قربانت گردم، چرا این سؤال را می‌کنید؟ فرنگ با ما درحال جنگ است.»

ارسلان گفت: «فقط پاسخ مرا بده.»

ناخدا گفت: «اگر از همین راه برویم، ده روز و اگر از بیراهه برویم، حدود پنج روز.»

- پس از بیراهه برو.

رنگ از رخسار ناخدا پرید؛ اما جرأت نکرد حرفی بزند. پس کشتی را به طرف پطرسیه یا فرنگ هدایت کرد.



حکایت شمس وزیر و قمر وزیر

سام‌خان مردی خونخوار و بی‌رحم بود. او وقتی دانست برادرش مسلمان شده، او را به زندان انداخت و خود بر تخت نشست. سام‌خان دو وزیر دانا و خردمند داشت که در علم نجوم و ستاره‌شناسی بی‌نظیر بودند. نام یکی از آنها قمر وزیر بود که گذشته از ستاره‌شناسی، با علم سحر و جادو نیز به خوبی آشنا بود و آنچنان در این کار مهارت داشت که قادر بود زمین و زمان را به هم بدوزد. قمر وزیر مردی کینه‌توز و بداندیش بود که در سودای تاج و تخت می‌سوخت و دل به مهر فرخ‌لقا داده بود. وزیر دیگر، شمس وزیر نام داشت که همچون پطرس و دخترش مسلمان شده بود؛ اما جرأت نداشت دین خود را آشکار سازد.



قمر وزیر سیاه دل به دنبال فرصتی می‌گشت تا با خائن جلوه‌دادن شمس وزیر، او را از سر راه خود بردارد و خود همه‌کاره شود. سام‌خان بدون اجازه این دو وزیر آب هم نمی‌خورد و در تمام کارها با آنان به شور می‌نشست.

روزی شاه فرنگ در دربار نشسته بود که سربازی را به دربار آوردند. سرباز بینوا نای سخن گفتن نداشت. رنگ رخسارش زرد گشته و چشمانش بی‌فروغ بود.

سام‌خان گفت: «کیستی و چه می‌خواهی؟»

سرباز گفت: «من از یاران ایلچی مخصوص شما هستم.»

آنگاه ماجرای کشته شدن او و یارانش را تعریف کرد. سام‌خان از شنیدن این خبر چنان لب زیرین به دندان گزید که خون از لبانش جاری گشت. خروشید و بانگ برآورد: «چنان بلایی بر سر حاکم مدائن بیاورم که مرغان هوا به حالش خون گریه کنند.»

چندروزی از این ماجرا نگذشته بود که باز هیاهویی از بیرون بارگاه به گوش رسید و در پی آن سربازی زخمی وارد شد و ماجرای حمله امیرارسلان به روم و شکست لشگر فرنگ و کشته شدن الماس خان را به اطلاع سام‌خان رساندند. سام‌خان از خشم خون خونش را می‌خورد. رنگ به چهره‌اش نمانده بود و آرام و قرار نداشت. فریاد زد: «ابتدا به ایران لشگر می‌کشم. چنان جوی خونی به راه خواهم انداخت که مدائن را با خود ببرد. آنگاه به روم می‌روم و آنجا را با خاک یکسان خواهم کرد.»

شمس وزیر گفت: «این‌کار به صلاح نیست. زیرا من در رمل و اسطرلاب خود دیده‌ام که اگر لشگر سلم‌وتور را هم فراهم کنیم و به جنگ ارسلان ببریم،



حتی یک تن هم از ما زنده نخواهد ماند.»

قمر وزیر گفت: «قربان خاک پایت گردم، حق با شمس وزیر است. من هم در رمل و اسطرلاب خود چنین دیده‌ام.»

سام‌خان با خشم غرید: «پس چه باید کرد؟ بگذارم آن جوان هجده ساله به کشورم لشگر بکشد؟»

شمس وزیر گفت: «او نیز این‌کار را نخواهد کرد. چون تمام لشگر خود را از دست خواهد داد.»

قمر وزیر گفت: «ارسلان به زودی با پای خود، یکه و تنها به این کشور خواهد آمد و این بهترین فرصت برای دستگیری و هلاک کردن اوست.»

سام‌خان لحظه‌ای در اندیشه فرو رفت و گفت: «در روز هزاران نفر به کشور ما وارد می‌شوند، ما چگونه او را بشناسیم؟ یا از کجا دریابیم ارسلان کی و چگونه می‌آید که او را دستگیر سازیم؟»

قمر وزیر گفت: «این را به من واگذارید که چاره‌کار آسان است.»

آنگاه به نیروی سحر و جادو تصویر ارسلان را بر روی جام بلورین ظاهر ساخت و گفت: «دستور دهید نقاشان، دوازده پرده از چهرهٔ ارسلان بکشند و در دوازده دروازهٔ شهر بیاویزند تا هرگاه ارسلان خواست وارد شهر شود، نگهبانان او را دستگیر کنند و به قتل برسانند. چون خیالمان از سوی او آسوده گشت، با سپاهی گران، آهنگ روم خواهیم کرد که بی‌وجود ارسلان، عزیمت به روم مشکلی درپی نخواهد داشت.»

سام‌خان شادمان گشت و گفت: «آفرین برتو و شمس وزیر که در دانش خود ثالثی ندارید.»

آنگاه فرمان داد، دوازده پرده از چهره ارسلان کشیدند و در دوازده دروازهٔ شهر آویختند.



حکایت رسیدن امیر ارسلان به پطرسیه و شادی فرخ لقا

سرانجام کشتی ارسلان به نزدیک پطرسیه رسید. ارسلان دستور داد کشتی در چند فرسنگی بندر توقف کند. آنگاه نامه‌ای برای خواجه نعمان نوشت و از او حلالیت طلبید و اداره کشور را به او و کاردان وزیر سپرد. سپس از خواجه سعید خواست تا لباسهای فرنگی او را بیاورد. خواجه آورد. ارسلان لباسها را پوشید و کلاه فرنگی بر سر گذاشت و تاج و شمشیر خود را به خواجه سعید داد. آنگاه با یاران خود وداع کرد و به میان آبهای تیرهٔ دریا پرید و شناکنان خود را به ساحل رساند.

هوا تاریک بود. ارسلان در ساحل نشست و دور شدن کشتی را تماشا کرد. کشتی آرام آرام دور می‌شد. ارسلان لحظه‌ای پشیمان شد که چرا از تاج و

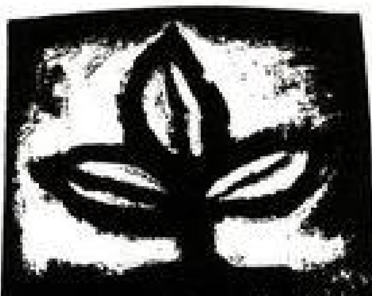


تخت دست کشیده و یکه و تنها در این سرزمین بلاخیز سرگردان شده است؛ اما لحظه‌ای بعد به خود نهیب زد: «به این زودی عهد و پیمان خود را فراموش کردی؟ به این زودی دل به تاج و تخت سپردی و از خون پدر و وصال فرخ‌لقا گذشتی؟»

آنگاه زیر درختی دراز کشید و به خواب فرو رفت. از آن طرف شمس وزیر پنهانی خود را به فرخ‌لقا رساند و خبر به هلاکت رسیدن الماس خان را به او داد. فرخ‌لقا بسیار شادمان گشت و شکر خداوند یکتا را به‌جا آورد. شمس وزیر به او گفت: «به زودی امیر ارسلان به اینجا خواهد آمد و به خواست خدا، تقاص خون پدر را از سام‌خان خواهد گرفت و تاج و تخت را به پطرس شاه باز خواهد گرداند.»

آنگاه تصویر ارسلان را در گوی بلورین به او نشان داد. فرخ‌لقا با همان نگاه اول مهر ارسلان را به دل گرفت و این از چشمان نافذ شمس وزیر دور نماند.

فرخ‌لقا مسرور و شادمان و بادلی پرامید، با کمک شمس وزیر و دوستانی که در بارگاه داشت، خود را به زندان رساند و این خبر مسرت‌بخش را برای پدرش نقل کرد. پطرس شاه نیز بسیار شادمان گشت و خداوند را سپاس گفت.



حکایت خواجه طاووس و امیر ارسلان

روز دیگر چون خورشید جهانتاب بردمید و در آسمان شناور گشت، امیرارسلان از خواب برخاست و با عزمی جزم رو به سوی پطرسیه نهاد. پنج روز در راه بود تا به دهکده‌ای رسید. امیر ارسلان که زبان فرنگی را به خوبی صحبت می‌کرد، به هر جا می‌رسید، خود را الیاس جهانگرد معرفی می‌کرد. در دهکده آب و نانی خورد و خستگی راه را از تن به‌در کرد و دوباره به راه افتاد. روزها و شبهای بسیاری در راه بود تا اینکه یک روز غروب آفتاب به تپه‌ای رسید. از فراز تپه سواد شهری پیدا بود. شادمان شد و شتابان به‌سوی شهر شتافت تا قبل از بسته شدن دروازه‌ها وارد شهر شود.

هوا کاملاً تاریک شده بود که به دروازهٔ شهر رسید. ناگهان تصویر خود را دید که از دروازهٔ شهر آویخته بودند. باشگفتی گفت: «ای دل غافل! چرا تصویر مرا اینجا آویخته‌اند؟ حتماً رازی در این کار است.»

آنگاه به آرامی از میان نگهبانها گذشت و وارد شهر شد. همان‌طور که غرق در دریای تفکر بود و پیش می‌رفت، به در خانه‌ای رسید. ناگهان در خانه باز شد و دستی از دل تاریکی بیرون آمد و او را به داخل کشید. ارسلان آماده دفاع شد و به طرف صاحب دست چرخید که مردی ناشناس بود. مرد به زبان رومی گفت: «آرام باش ارسلان. من دوست تو هستم.»

ارسلان اندیشید که شاید این حیله‌ای برای شناختن او باشد. پس سربلند کرد و به زبان فرنگی گفت: «چه می‌گویی؟ این چه زبانی است که با آن صحبت می‌کنی؟»

مرد ناشناس گفت: «پسرم؛ من می‌دانم که تو امیرارسلان، پسر ملکشاه رومی هستی. من هم خواجه طاووس، یکی از هواداران و یاران پطرس شاه هستم. من و برادرم خواجه کاووس مسلمان و هم دین تو هستیم. آخر چرا خودت را به این شکل و شمایل در آورده‌ای و از تاج و تخت دست کشیده‌ای؟»

ارسلان گفت: «پدر، چه می‌گویی؟ ارسلان کیست؟ روم کجاست؟ من الیاس جهانگردم و از راهی دور می‌آیم. کاش به‌جای این حرفها طعامی به من می‌دادی که سخت گرسنه‌ام.»

خواجه طاووس رفت و با ظرف طعامی بازگشت. ارسلان به خوردن مشغول گشت. خواجه طاووس گفت: «من و برادرم می‌دانستیم که تو به اینجا

خواهی آمد و دعا می‌کردیم که از این دروازه وارد شوی تا بتوانیم جانت را نجات بدهیم، که خوشبختانه همین‌طور هم شد.»

و آنگاه چنین ادامه داد: «آخر ای جوان! چرا روم را ترک کردی و یکه و تنها به اینجا آمدی؟ مگر نمی‌دانی که طفلان این شهر هم به خون تو تشنه‌اند؟»

ارسلان که دیگر اطمینان یافته بود که خواجه طاووس راست می‌گوید، دل به دریا زد و تمام ماجرا را برای او تعریف کرد.

خواجه طاووس با تأسف سری تکان داد و گفت: «پسرم، به جوانی خود رحم کن و به شهر و دیار خود بازگرد که هرکس تو را بشناسد، کمر به قتل تو خواهد بست.»

ارسلان گفت: «چه می‌گویی پدر! من این همه راه نیامدم که باز گردم. از مرگ هم هراسی ندارم و تا تقاص خون پدر را نگیرم و به وصال فرخ‌لقا نرسم، باز نخواهم گشت.»

خواجه طاووس هرچه بیشتر گفت، ارسلان کمتر شنید. سرانجام گفت: «حال که چنین است، باید هرچه من می‌گویم، اطاعت کنی که صلاح تو در آن است.»

ارسلان گفت: «اطاعت می‌کنم.»

خواجه گفت: «من به همه خواهم گفت که تو فرزند من هستی و نامت الیاس است. فقط باید از قمر وزیر و شمس وزیر حذر کنی که بسیار زیرک و مکارند و فریب آنان امکان ندارد.»

ارسلان گفت: «به روی چشم.»

خواجه طاووس بستری برای ارسلان مهیا کرد. ارسلان خسته از سفر به

خواب خوشی فرو رفت.

فردای آن روز، خواجه طاووس، ارسلان را به گرمابه فرستاد و جامه مرتبی بر او پوشاند و گفت: «تو را نزد برادرم می‌برم که قهوه‌خانه و تماشاخانه‌ای دارد. آنجا بهتر می‌توانی با مردم آشنا شوی و به مقصود خود برسی.»

آنگاه هردو از خانه خارج شدند. اهالی شهر با دیدن آن جوان زیبا و رشید غرق در حیرت می‌شدند و مرتب از خواجه طاووس می‌پرسیدند: «این جوان کیست؟»

خواجه طاووس هم در پاسخ می‌گفت: «فرزندم الیاس است که در ده سالگی از مکتب خانه گریخت و بی‌نام و نشان رفت. اکنون پس از چندسال سرگردانی مهر و محبت خانواده او را به اینجا کشانده. او را به تماشاخانهٔ برادرم می‌برم تا در آنجا مشغول کار شود.»

ارسلان در تماشاخانهٔ خواجه کاووس مشغول کار شد. زیبایی و ادب او باعث شده بود که مردم دسته دسته و گروه گروه به دیدنش بیایند و کسب و کار خواجه کاووس پررونق شود و بالا بگیرد. تا اینکه این خبر به گوش قمر وزیر و شمس وزیر رسید. روزی قمر وزیر وارد تماشاخانه شد و دستور داد تا ارسلان برای او چای ببرد. خواجه کاووس آهسته به او گفت: «آن مرد قمر وزیر است. مواظب باش که مردی بدذات است و ساحر. به هیچ روی خودت را معرفی نکن.»

ارسلان نام خدا را بر زبان آورد و به نزد قمر وزیر رفت. قمر وزیر به زبان رومی گفت: «خب ارسلان! رسیدن به‌خیر، خوش آمدی.»

ارسلان سکوت کرد و سخنی نگفت. قمر وزیر ادامه داد: «حتماً دیوانه

بودی که روم را رها کردی و خود را میان دشمن انداختی!»

ارسلان سری تکان داد و به زبان فرنگی گفت: «قربان چه می‌گویید؟ با چه زبانی صحبت می‌کنید؟ من از حرفهای شما چیزی سردر نمی‌آورم.»

قمر وزیر به زبان فرنگی گفت: «من دوست تو هستم. اگر ارسلانی، بگو و خلاصم کن.»

ارسلان گفت: «ارسلان کیست؟ من الیاس پسر خواجه طاووسم.»

قمر وزیر خندید: «خیلی خب. هرکه می‌خواهی باش. فقط این اندرز مرا آویزهٔ گوش کن و با کسی مگو ارسلانی تا گزندی به جانت نرسد.»

آنگاه کیسه‌ای زر به او داد و از تماشاخانه‌خارج شد. ارسلان نفسی به راحتی کشید اما در دل بسیار نگران بود. لختی بعد شمس وزیر وارد تماشاخانه شد؛ اما او نیز هرکاری کرد، نتوانست حرفی از زیرزبان ارسلان بیرون بکشد.

القصه قمر وزیر و شمس وزیر چندین‌بار دیگر به تماشاخانه درآمدند و ساعتها با امیر ارسلان به گفتگو نشستند؛ اما ارسلان هربار با زیرکی به آنان پاسخ می‌داد و می‌گفت که الیاس پسر خواجه طاووس است.

دوماه از آمدن ارسلان به پطرسیه می‌گذشت و او در پی فرصتی بود تا خود را به بارگاه برساند و سام‌خان فرنگی را هلاک سازد. تا آنکه روزی جارچیان در شهر جار زدند که امیر هوشنگ؛ پسر پاپاس، پادشاه گلریز، غروب وارد شهر می‌شود.

غروب که شد، ارسلان و خواجه کاووس به کنار دروازهٔ شهر رفتند. جمعیت زیادی در آنجا گرد آمده بودند. امیر هوشنگ با قراول و یساول فراوان وارد شهر شد. ارسلان جوان رشیدی دید که با غرور بسیار سوار بر اسبی رهوار



در میان بزرگان و سربازان قرار گرفته است و به‌سوی دربار می‌رود. با رفتن امیر هوشنگ به دربار، جمعیت متفرق گشت. ارسلان هم بی‌اختیار به‌سوی بارگاه رفت تا خبری کسب کند. چون قمر وزیر چشمش به ارسلان افتاد که به آن‌سو می‌آید، به نگهبانها دستور داد مانع او نشوند و او را به دربار راهنمایی کنند.

امیر ارسلان به همراه امیر هوشنگ و همراهانش وارد دربار شد. امیر هوشنگ جلو رفت، در مقابل شاه‌فرنگ تعظیم نمود و نامه پادشاه گلریز را تقدیم

کرد. سام‌خان نامه را خواند.

پادشاه گلریز از او خواسته بود برای محکم شدن پیمان دوستی دو کشور، دختر برادرش فرخ‌لقا را به عقد امیر هوشنگ درآورد. سام‌خان لبخندی زد، نگاهی به امیر هوشنگ انداخت و گفت: «چندروزی مهمان ما باشید تا ما با وزیران خود شور و مصلحتی کنیم و پاسخ شما را بدهیم.»

امیر هوشنگ گفت: «به دیده منت.»

آنگاه برای استراحت بارگاه را ترک کرد و با همراهان خود بیرون رفت. شاه روبه دو وزیر خردمند خود کرد و پرسید: «آیا صلاح است که ما با خاندان شاه گلریز وصلت کنیم؟ آیا از این وصلت گزندی به دولت ما نمی‌رسد؟»

شمس وزیر لب به سخن گشود و گفت: «قربانت گردم، اگر به رمل و اسطرلاب من اعتقاد دارید، باید بگویم که با این وصلت خونهای زیادی ریخته خواهد شد و امیر هوشنگ نیز به هلاکت خواهد رسید.»

سام‌خان پرسید: «پس چه باید کرد؟»

شمس وزیر پاسخ داد: «امیر هوشنگ جوان شایسته و لایقی است، اما طالع او با فرخ‌لقا قرین نیست. طالع فرخ‌لقا با طالع ارسلان، پسر ملکشاه رومی قرین است و تا او زنده است، هرکس با دختر برادر شما وصلت کند، با مرگ و نیستی روبه‌رو خواهد شد.»

سام‌خان خشمگین شد و بانگ برآورد: «چه می‌گویی شمس وزیر؟ می‌گویی من دختر برادر خود را به کسی بدهم که به خونش تشنه‌ام و بزرگترین دشمن من است؟!»

قمر وزیر که سالها درپی فرصت می‌گشت تا شمس وزیر را از میان

بردارد، این زمان فرصت را مناسب دید و گفت: «قربان خاک پایت، جان نثار هم از علم نجوم سر رشته دارم؛ اما آنچه را که شمس وزیر در رمل و اسطرلاب خود دیده است، ندیده‌ام. من بارها گفته‌ام که او دشمن شما و یکی از هواداران پطرس شاه است. به زمین و آسمان سوگند که او مسلمان شده است و از ارسلان که هم دین اوست، دفاع می‌کند. به‌نظر من شمس وزیر دروغ می‌گوید و ستارهٔ فرخ‌لقا با ستاره امیر هوشنگ مطابق است.»

سام‌خان مدتی اندیشید و سپس با خشم رو به شمس وزیر کرد و گفت: «چگونه جرأت می‌کنی به من دروغ بگویی! اکنون کارت به جایی رسیده که مسلمان شده‌ای و از امیر ارسلان دفاع می‌کنی؟»

شمس وزیر بی‌آنکه خود را ببازد، گفت: «من واقعیت را گفتم و باز هم تکرار می‌کنم؛ وگرنه من نه هوادار پطرس شاه هستم و نه از ارسلان دفاع می‌کنم.»

اما سام‌خان حرفهای او را باور نکرد و از جلاد خواست تا سر او را از بدن جدا سازد. شمس وزیر در دل با خدا راز و نیاز می‌کرد و می‌گفت:

«ای آنکه به ملک خویش پاینده تویی
در ظلمت شب صبح نماینده تویی
درهای امید بر رخم بسته شده
بگشای خدایا که گشاینده تویی

پروردگارا، تو نجات دهندهٔ مسلمانانی، من هم مسلمانم. نمی خواهم

ناحق کشته شوم.»

از آن‌سو جلاد سه‌بار رخصت خواست تا سر از تن شمس وزیر جدا سازد که ناگهان هفتصد امیر سرها را برهنه کردند و کنار شمس وزیر ردیف به ردیف ایستادند. سام‌خان علت این کار را جویا شد. امیران گفتند: «شمس وزیر سی سال در خدمت این ملک و سرزمین بوده است و خدمتگزار صدیق آن. شایسته نیست این چنین مورد بی‌مهری قرار گیرد.»

سام‌خان کمی آرام گرفت و پرسید: «پس چه باید کرد؟»

امیران در پاسخ گفتند: «ما نمی‌دانیم قمر وزیر راست می‌گوید یا شمس وزیر. چه هردو آنان در علم نجوم استادند. برای آنکه مشخص شود چه کسی راست می‌گوید و دروغگو کیست، شمس وزیر را به زندان بیندازید و فرخ‌لقا را به عقد امیر هوشنگ در آورید. اگر اتفاقی نیفتاد، آنگاه سر شمس وزیر را از بدن جدا کنید واگر اتفاق ناگواری افتاد که حق با شمس وزیر بوده است و شما می‌توانید او را آزاد کنید. در این صورت همه بردرایت شما آفرین خواهند گفت.»

سام‌خان پذیرفت. شمس وزیر را به‌سوی زندان بردند. او هنگام خروج از دربار، ارسلان را دید و آهسته به زبان رومی گفت: «هرچند که تو خودت را معرفی نکردی و کار را به اینجا کشاندی؛ اما نگران مباش که پیروزی از آن ماست.»

امیر ارسلان اندوهگین و ناامید به خانه بازگشت و بی‌آنکه حوصلهٔ انجام کاری را داشته باشد، به بستر رفت و با دلی پردرد چشمان خود را بست؛ اما خواب به چشمانش راه نیافت. صبح روز بعد همراه خواجه کاووس به

قهوه‌خانه رفت که باز سروکله قمر وزیر پیدا شد و گفت: «دیدی جوان چه کردم؟ می‌دانم که به خون من تشنه‌ای. بگو ارسلانی و مرا خلاص کن.بگو تا تو را به آرزویت برسانم.»

اما ارسلان این‌بار نیز در مقابل وسوسه‌های قمر وزیر مقاومت کرد و راز خود برملا نساخت.



حکایت دیدار امیر ارسلان و فرخ‌لقا

سام‌خان که از یک‌سو دلش می‌خواست هرچه زودتر از شر فرخ‌لقا خلاص شود و از سوی دیگر با پادشاه قدرتمند گلریز متحد گردد، تصمیم گرفت فرخ‌لقا را به عقد امیر هوشنگ در آورد. با این تصمیم دستور داد تمام قهوه‌خانه‌ها به خرج او از مردم پذیرایی کنند.

قرار بود جشن عروسی هفت شبانه‌روز طول بکشد و روز هفتم عروس را به عقد داماد در بیاورند و آن دو راهی کشور گلریز شوند. روز چهارم قمر وزیر به خواجه کاووس دستور داد تا تماشاخانهٔ خود را بیاراید و بازیگران ماهر را فراخواند که سام‌خان و امیر هوشنگ به قهوه‌خانهٔ او خواهند آمد. خواجه کاووس با دقت و وسواس، همه‌چیز را برای پذیرایی از سام‌خان و همراهانش

فراهم کرد. ساعتی از شب گذشته بود که سام‌خان و امیر هوشنگ وارد شدند. شاه فرنگ تا چشمش به ارسلان افتاد، گفت: «چه جوان رعنا و رشیدی است! جوانی به حسن و جمال او تاکنون ندیده‌ام. او کیست؟»

قمر وزیر در پاسخ گفت: «قربانت گردم. الیاس پسر خواجه طاووس است.»

سام خان قهوه خواست. ارسلان با سینی قهوه پیش رفت. تعظیمی کرد و آداب ادب به‌جا آورد.

سام‌خان محو تماشای او شده بود؛ به‌طوری که از قمر وزیر خواست پس از مراسم عروسی، ارسلان را به دربار بیاورد و این همان‌چیزی بود که ارسلان می‌خواست.

از آن سو فرخ‌لقا که به همراه شاه و امیرهوشنگ به تماشاخانه آمده بود، چشمش به امیرارسلان افتاد و او را شناخت. از یاقوت، خواجهٔ حرم خواست که به نزد ارسلان برود و او را به حضورش بیاورد. یاقوت پیغام فرخ‌لقا را به امیرارسلان رساند. امیر ارسلان با یک قهوه خود را به غرفهٔ مخصوص فرخ‌لقا رساند و داخل شد. فرخ‌لقا از زیر چشم نگاهی به او انداخت و گفت: «ای جوان، می‌دانم که ارسلانی و به خونخواهی پدر به اینجا آمده‌ای. من نیز چون تو مسلمانم و در آرزوی انتقام می‌سوزم.»

ارسلان سینی قهوه را کنار او گذاشت. فرخ‌لقا ادامه داد: «من مسلمانم و از وصلت با امیر هوشنگ کافر بیمناک و بیزارم. چاره‌ای ساز و مرا از این مخمصه برهان.»

امیر ارسلان گفت: «بانوی من، نگران نباشید که به خواست خدا به زودی

امیر هوشنگ و سام‌خان را به سزای اعمالشان خواهم رساند.»

امیـر ارسلان این را گفت و در حالی که از خوشحالی سراز پای نمی‌شناخت، از غرفهٔ فرخ‌لقا خارج گشت. اکنون او می‌دانست که دل فرخ‌لقا نیز با اوست.

روز بعد، ارسلان سرحال و سرخوش به قهوه‌خانه درآمد؛ اما هنوز مشغول کار نشده بود که قمر وزیر را مقابل خود دید. باز همان حرف و حدیثها تکرار شد و باز هم مثل همیشه ارسلان منکر شد که پسر ملکشاه رومی است.

قمر وزیر که از خشم لبش را می‌گزید، گفت: «پسرک نادان! فردا صبح کار عروسی تمام می‌شود. بگو ارسلانی تا کاری کنم که این ازدواج سر نگیرد. حال خود دانی. اگر حرفی نزنی، فردا صبح جانت درخطر خواهد بود.»

قمر وزیر این را گفت و بیرون رفت؛ اما چنان آتشی در دل ارسلان روشن کرد که سراپای او را می‌سوخت. خواجه کاووس چون ارسلان را دراین حال دید، بیمناک شد و از او پرسید: «تو را چه می‌شود پسرم؟ چه‌کاری می‌توانم برایت انجام دهم؟»

ارسلان گفت: «یک دست لباس شبروی به من بدهید.»

خواجه کاووس به شتاب رفت و با یک دست لباس شبروی برگشت. ارسلان تا غروب آفتاب صبر کرد. آنگاه لباس را پوشید، پارچه‌ای سیاه بر سر و صورت خود پیچید، خنجر و شمشیری به کمر بست و روبه آن دو برادر مهربان کرد و گفت: «مرا حلال کنید که اسباب زحمت شما بودم. اگر تا سپیده صبح برنگشتم، دیگر منتظر من نمانید.»

این بگفت و خداحافظی کرد و با تاریکی شب درآمیخت. آنگاه خود را به



پشت قصر رساند. کمند انداخت و چون پرنده‌ای سبکبال از دیوار بلند قصر بالا رفت. شب بود و تاریکی و سکوت همه جا را فرا گرفته بود.

ارسلان به آرامی خود را به اتاق فرخ‌لقا رساند و وارد شد. فرخ‌لقا جام زهری در کف گرفته بود و می‌خواست آن را بنوشد. ارسلان پرید و جام از کف او گرفت و خروشید: «چه می‌کنی؟»

فرخ‌لقا هراسان چند گام به عقب برداشت. ارسلان برای آنکه فرخ‌لقا بیش از این نهراسد، نقاب از چهره برگرفت. فرخ‌لقا، ارسلان را شناخت و گفت: «مگر از جان خود سیر شده‌ای که به اینجا آمده‌ای؟»

ارسلان گفت: «این خواست خدا بود که من به اینجا بیایم؛ و گرنه تو جام زهر را نوشیده بودی.»

فرخ‌لقا اندیشناک و دل نگران گفت: «زودتر اینجا را ترک کن؛ چرا که ممکن است امیر هوشنگ سر برسد و تو را ببیند.»

ارسلان خندید و گفت: «من خود به دیدن او می‌روم.»

آنگاه از اتاق خارج شد و روی در روی امیر هوشنگ قرار گرفت. امیر هوشنگ بانگ برآورد: «ای گستاخ خیره‌سر! تو اینجا چه می‌کنی؟»

و شمشیر از نیام بیرون کشید و به‌سوی ارسلان حمله‌ور شد. ارسلان با چابکی خود را عقب کشید. شمشیر خود را بیرون آورد و چنان به زیر بغل امیر هوشنگ زد که سر و دست امیرهوشنگ به یک سو افتاد. فرخ‌لقا به جانبش شتافت و گفت: «زودتر از اینجا برو که اگر تو را در اینجا بیابند، زنده نخواهند گذاشت.»

امیر ارسلان گفت: «من می‌روم؛ اما بدان که هیچ ترس و واهمه‌ای از

نه از کشتن، نه از بستن ندارم هیچ پروایی
من از روزی که اینجا پانهادم ترک سر کردم.»

ارسلان این را گفت و مجسمه‌ای را که از طلای ناب بود، برداشت تا همگان تصور کنند دزدی به آنجا آمده و در مصاف با امیر هوشنگ او را به قتل رسانده است.

آنگاه ارسلان خود را به خانه خواجه طاووس رساند و تمام ماجرا را برای او و برادرش نقل کرد. آه از نهاد دو برادر برآمد و رنگ از رخسارشان پرید. گفتند: «می‌دانی چه کرده‌ای؟ ما را خانه خراب کردی. چرا این مجسمهٔ گرانبها را با خود به اینجا آوردی؟ اگر شاه آن را در اینجا بیابد، دودمان ما را برباد خواهد داد.»

ارسلان مجسمه را خرد کرد و آن را داخل چاهی که در زیرزمین خانه بود، انداخت. آنگاه لباسهای خود را عوض کرد و به بستر رفت. روز بعد هم به قهوه‌خانه رفت و مشغول کار شد. او نه تنها از این موضوع ناراحت نبود؛ بلکه از اینکه توانسته بود یکی از دشمنان خود را از پیش پای بردارد، بسیار هم شادمان بود؛ اما برخلاف او، خواجه کاووس بسیار می‌ترسید و از عاقبت کار هراسان بود.



حکایت به بند کشیده شدن امیر ارسلان

خبر کشته شدن امیر هوشنگ را ابتدا به قمر وزیر رساندند. قمر وزیر هراسان خود را به دربار رساند و با ترس و لرز فراوان شاه را از این موضوع باخبر کرد.

آه از نهاد شاه برآمد و رنگ از رخسارش پرید. همراهان امیر هوشنگ هم از شنیدن این خبر گریبان دریدند و سینه چاک کردند.

سام خان که از زیادی خشم کف به دهان آورده بود، رو به قمر وزیر کرد و گفت: «این بلا را تو بر سر من آوردی. شمس وزیر به من هشدار داد که نباید این وصلت صورت بگیرد که جان امیر هوشنگ در خطر خواهد بود. لیکن تو

مرا وادار کردی برخلاف میل باطنی‌ام او را به زندان بیندازم و امیر هوشنگ بینوا را به کشتن دهم.»

آنگاه جلاد را احضار کرد و دستور داد تا سر از تن قمر وزیر جدا کند.

قمر وزیر گفت: «قربان خاک پایت! اول آنکه من واقعیت را گفتم و آنچه را که شمس وزیر در رمل و اسطرلاب خود دیده بود، ندیدم. دوم آنکه با کشتن من، نه آن دزد دستگیر می‌شود و نه امیر هوشنگ زنده خواهد شد. پس اجازه بدهید در یافتن قاتل به شما کمک کنم.»

شاه لختی اندیشید و آنگاه گفت: «می‌پذیرم؛ اما اگر نتوانستی، بدان که سر از بدنت جدا خواهم کرد.»

قمر وزیر گفت: «قربان، برای این کار به داروغه و شبگردهایش احتیاج دارم.»

سام‌خان دستور داد به دنبال داروغه بروند و او را به حضور بیاورند. داروغه مردی بی‌رحم و مکار بود. از آن‌سو ارسلان به دربار آمد تا ببیند آنجا چه خبر است و در آنجا بود که داروغه را دید. داروغه غرق در سلاح پیش رفت و زمین ادب را بوسید. سام‌خان با دیدن او خروشید: «احسن بر تو! دیشب کجا بودی که یک دزد بی سروپا جرأت کند به دربار ما بیاید و مهمان ما را بکشد!»

داروغه گفت: «قربان، به نظر این حقیر او یک دزد معمولی نبوده است؛ چرا که با امیر هوشنگ نبرد کرده و او را به قتل رسانده است.»

شاه گفت: «به هرحال تو داروغه‌ای و من قاتل را از تو می‌خواهم.»

داروغه گفت: «به اقبال بی‌زوال شما، اگر رستم دستان هم باشد، همین

امروز او را کت بسته به خدمت می‌آورم.»

این را گفت و رسم ادب به‌جای آورد و بیرون رفت. ارسلان هم به قهوه‌خانه بازگشت و باز در آنجا با قمر وزیر روبه‌رو شد. وزیر به او سفارش کرد که خود را معرفی کند تا او جانش را نجات دهد و افزود: «داروغه، قمر وزیر نیست که به خاطر تو زیر تیغ جلاد بنشیند. دید آن روباه خطا نمی‌رود. به محض اینکه تو را ببیند، می‌فهمد که کار کار توست. پس بگو ارسلانی تا من تو را به خانهٔ خود ببرم و به طریقی شاه را راضی کنم دختر به تو بدهد و تو را راهی روم کند.»

ارسلان باز هم فریب قمر وزیر را نخورد و انکار کرد که ارسلان است.

قمر وزیر چون از ارسلان ناامید شد، به نزد خواجه کاووس رفت و از او خواست تا خواجه طاووس را نیز حاضر کند. هنگامی که دو برادر مقابل قمر وزیر قرار گرفتند، قمر وزیر گفت: «من از روز اول هم می‌دانستم که این جوان کیست و برای چه به اینجا آمده است؛ اما چون مهر او را به دل گرفته بودم، تا زیر تیغ جلاد رفتم و سخنی بر زبان نیاوردم. شما چرا بی‌فکری کردید و به این جوان اجازه دادید از خانه خارج شود و امیر هوشنگ را به قتل برساند و مجسمه را بدزدد. می‌دانید اگر مجسمه را در خانه شما بیابند، چه بلایی سر شما خواهد آمد؟ هرچه زودتر او را به سرای من بیاورید تا این فتنه و غوغا آرام گیرد که با بودن داروغه، بیم جان او می‌رود.»

خواجه طاووس و خواجه کاووس به ارسلان گفتند: «حرفهای قمر وزیر مصلحت است. بهتر است چند روزی از شهر بیرون برویم تا ببینیم چه پیش می‌آید.»

آنگاه از قهوه‌خانه بیرون آمدند و به طرف خانهٔ خواجه طاووس به راه افتادند. وقتی وارد چهارسوق شدند، داروغه آنها را دید و به طرفشان رفت. دل در دل خواجه کاووس و برادرش نبود. داروغه لبخندی زد و از ارسلان پرسید: «ای جوان، کیستی و اهل کجایی؟»

ارسلان در پاسخ گفت: «الیاس، پسر خواجه طاووسم و از اهالی این شهرم.»

- پس چرا تاکنون تو را ندیده‌ام؟

ارسلان گفت: «زیرا در کودکی از خانه گریختم و چند سالی در فرنگستان بودم تا اینکه چند ماه قبل دلم هوای شهر و دیار و خانواده‌ام را کرد و به اینجا باز گشتم و اکنون نیز در قهوه‌خانهٔ عمویم مشغول کار هستم.»

داروغه روبه دو برادر کرد و گفت: «حیف نیست این جوان با این قد و بالا و حسن جمال شاگرد قهوه‌چی باشد؟ اگر شما راضی باشید، من او را پیش خود می‌برم که به نظر جوان بسیار شایسته‌ای است.»

آنگاه ارسلان را به کناری کشید و سر در بیخ گوش او گذاشت و گفت: «که می‌گویی الیاس پسر خواجه طاووسی! اما می‌دانم که دروغ می‌گویی و از غیرتت بود که امیر هوشنگ را کشتی. مردانگی کردی؛ اما چرا مجسمه را بردی؟ اگر دزد بودی که نمی‌بایستی امیر هوشنگ را بکشی. راستش را به من بگو. در آن صورت کاری با تو ندارم؛ اما وای به حالت اگر دروغ بگویی. کاری می‌کنم که مرغان هوا به حالت گریه کنند.»

ارسلان گفت: «جناب داروغه، گفتم که الیاسم. آخر یک شاگرد قهوه‌چی چگونه می‌تواند پهلوانی همچون امیر هوشنگ را هلاک سازد و مجسمه

را بدزدد؟»

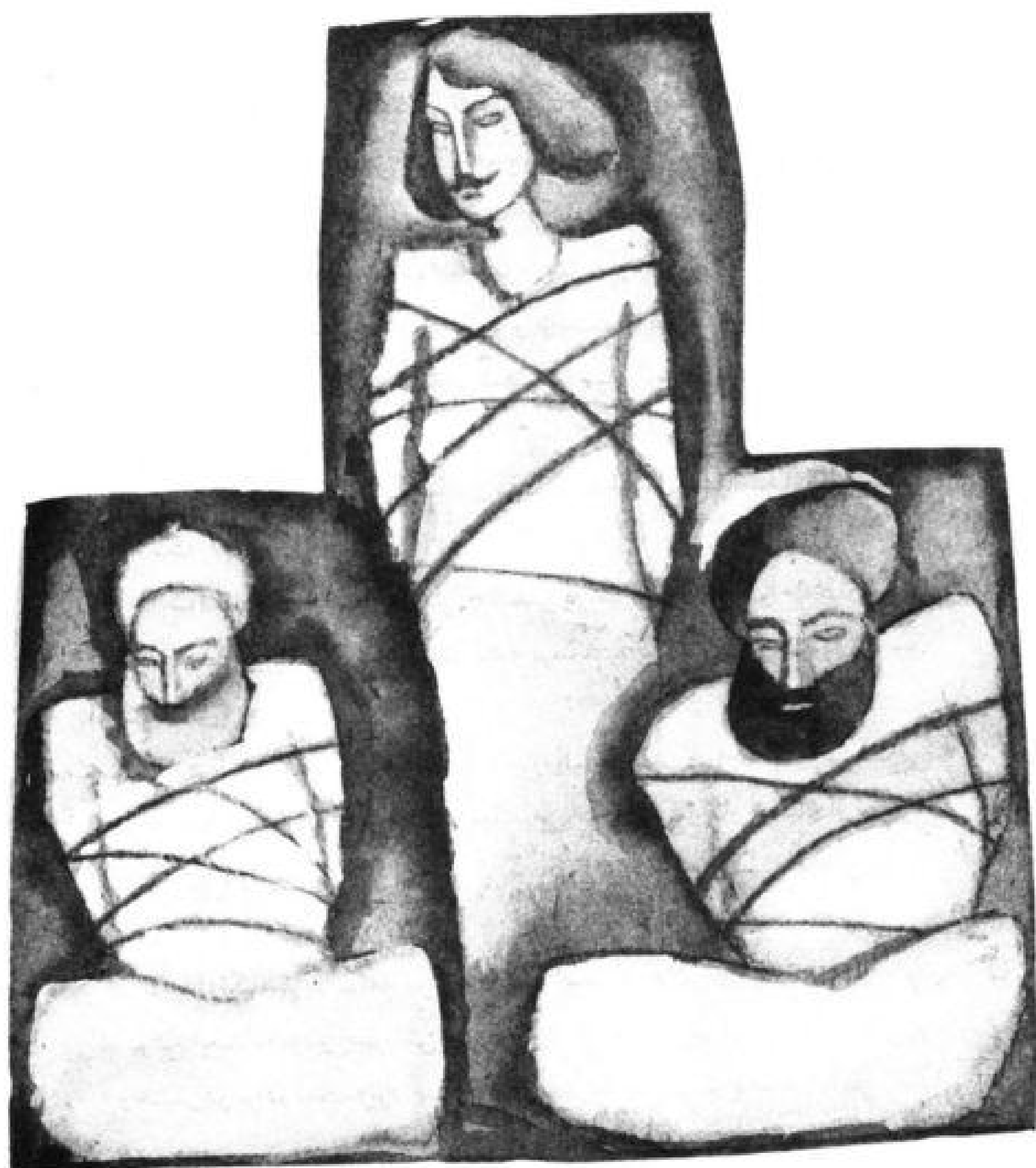
داروغه گفت: «با این سن و سال، بسیار رندی. با این همه می‌دانم که کشتن امیر هوشنگ کار توست. بهتر است هرچه زودتر تمام ماجرا را برایم تعریف کنی؛ وگرنه کاری می‌کنم که هرلحظه آرزوی مرگ خود را داشته باشی.» آنگاه به سراغ خواجه طاووس و خواجه کاووس رفت و از آنها خواست تا حقیقت را بگویند. آنها نیز منکر همه‌چیز شدند. داروغه که دید آن دو نیز همان حرفها را تکرار می‌کنند، دستور داد آنها را دست و پا بسته، سوار بر تخت روان به دربار ببرند. خبر به سرعت در شهر پیچید. ارسلان و دو برادر را به نزد سام‌خان بردند.

داروغه زمین ادب را بوسید و گفت: «به اقبال بلند شما، قاتل امیر هوشنگ را یافتم.»

شاه شادمان گشت؛ اما وقتی چشمش به امیر ارسلان و خواجه طاووس و خواجه کاووس افتاد، درشگفت شد و پرسید: «این سه تن را چرا به زنجیر کشیده‌ای؟»

ـ قربانت گردم، این جوان که خود را الیاس پسر خواجه طاووس معرفی می‌کند، قاتل امیر هوشنگ است. سوگند می‌خورم که کار کار اوست. او نه پسر خواجه طاووس است و نه ازاهالی فرنگ. او باید از مردم حلب یا مدائن یا روم باشد.

شاه نگاهی به آن سه تن انداخت. امیر ارسلان محکم و استوار چون کوهی ایستاده بود و چهره‌اش چون خورشید تابان می‌درخشید؛ اما رنگی بر رخسار دو برادر نمانده بود. سام‌خان روبه درباریان کرد و پرسید: «آیا به نظر



شما داروغه اشتباه نکرده است؟»

آنها گفتند: «ما به کرات الیاس را در قهوه‌خانه دیده‌ایم. تاکنون هم هیچ شرارتی از او سرنزده است. به‌نظر نمی‌رسد که الیاس قاتل باشد.»

درهمین هنگام قمر وزیر هم وارد دربار شد و با دیدن ارسلان همه‌چیز را دریافت و گفت: «این چه‌کاری است؟ چرا این سه بخت برگشته را دست بسته به اینجا آورده‌اید؟»

شاه گفت: «داروغه می‌گوید الیاس، قاتل امیر هوشنگ است.»

قمر وزیر لبخندی زد و گفت: «این حرفها کدام است؟! همه اهالی شهر می‌دانند که الیاس پسر خواجه طاووس است. شاید کدورتی بین خواجه‌ها و داروغه پیش آمده که او چنین نسنجیده تهمت می‌زند!»

شاه گفت: «پس به این ترتیب تو ضامن الیاس می‌شوی؟ می‌دانی که دید داروغه تا کنون به خطا نرفته است؟»

قمر وزیر گفت: «قربان، اجازه بدهید این سه تن در اختیار داروغه باشند. اگر مملکت آرام بود و هیچ اتفاقی روی نداد، پس کار کار الیاس است و اگر باز هم دزدی و قتلی روی داد، معلوم می‌شود که آنها بی‌گناهند و باید اندیشه دیگری کرد.»

شاه و داروغه از این پیشنهاد استقبال کردند. آنگاه داروغه دستور داد آن سه تن را در غل و زنجیر به چهارسوق ببرند و به بند بکشند.



حکایت سواران سیاهپوش

داروغه به چهارصد شبگرد خود دستور داد در کوچه‌های شهر بچرخند و چهار چشمی مراقب اوضاع باشند. چهارصد شبگرد تمام شب در کوچه‌های شهر چرخیدند و از این‌سوی به آن‌سو رفتند. تا اینکه صبح از راه رسید و خورشید بر دمید؛ بی‌آنکه قتلی یا سرقتی روی بدهد. وقتی این خبر به داروغه رسید، بسیار شادمان شد و به ارسلان گفت: «دیدی وقتی که تو دربندی، شهر امن و امان است! اکنون دیگر برای من جای هیچ شکی باقی نیست که امیر هوشنگ را تو کشته‌ای و مجسمه را تو برداشته‌ای!»

آنگاه آن سه تن را باخود به دربار برد و ماجرا را برای سام‌خان تعریف کرد. شاه دستور داد آنها را زیر چوب و فلک ببرند تا اقرار نمایند. ارسلان سر به

سوی آسمان برد و از خداوند خواست که نگذارد مسلمانی خوار و خفیف شود.

درهمین‌هنگام خبرآوردند که‌شب پیش چند دزد به‌خانهٔ کمپانی‌باشی حمله کرده‌اند و سراو رابریده‌اندوسه‌کرورثروت او را با خود به یغما برده‌اند.

ارسلان شادمان شد و شکر خدا را به‌جا آورد و رنگ به رخسار خواجه کاووس و خواجه طاووس بازگشت.

شاه از خشم خروشید و به داروغه گفت که اگر تا سه‌روز دیگر دزدها را دستگیر نکند، او را به دست جلاد خواهد داد. سپس دستور داد ارسلان و خواجه‌ها را آزاد کنند و از آنها پوزش بخواهند.

داروغه دستور داد در شهر جار برنند که بعداز غروب آفتاب، هرکه را بیرون از خانه ببینند، دستگیر خواهند کرد.

شب اول و دوم گذشت؛ اما شب سوم ارسلان هرچه کرد، خوابش نبرد. لباس شبروی پوشید، سر و صورت خود را پوشاند و از خانه خارج شد. از کوچه‌ای می‌گذشت که صدای جیرینگ جیرینگ سلاح شنید و چهار مشعل‌دار جلو رویش سبز شدند. آه از نهاد ارسلان برآمد. خواست بگریزد که دیگر دیر شده بود. در این گیرودار داروغه و شبگردان هم از راه رسیدند. شبگردان ایست دادند. ارسلان به‌بالای سکویی پرید. داروغه جلو دوید و فریاد کشید: «ای سیاهی! مگر خبر نداری که بعد از غروب آفتاب شهر قرق است؟ پس چرا از خانه خارج شدی؟»

ارسلان ساکت ماند و چیزی نگفت. داروغه جلوتر رفت و گفت: «می‌دانم که الیاسی. اکنون تو را دستگیر می‌کنم و داغت را بر دل حامی‌ات آن قمر وزیر مکار می‌گذارم.»

این بگفت و شمشیرش را بالای سر برد و حوالهٔ ارسلان کرد. ارسلان با چابکی خود را کنار کشید و کمر داروغه را گرفت و با تکانی او را از زین جدا ساخت و بر فراز سر چرخاند و چنان بر زمینش کوبید که نفسش بالا نیامد. شبگردان چون سردسته خود را در خاک هلاکت دیدند، ارسلان را دوره کردند. ارسلان خدا را یاد کرد و چون شیر نر در میانشان افتاد. به هرسو که رو می‌کرد، از کشته پشته می‌ساخت؛ اما هر چه می‌کشت، باز شبگردان افزون می‌شدند و به سوی او هجوم می‌آوردند. ناگاه چند سوار سیاهپوش شتابناک از راه رسیدند و با شبگردان به نبرد پرداختند. یکی از آنها نیز ارسلان را از معرکه بیرون برد. تاخت‌کنان رفتند تا به باغی رسیدند. مرد سیاهپوش ارسلان را در آنجا رها کرد و از باغ بیرون رفت. ارسلان در باغ سرگردان مانده بود. کنار نهر آبی نشست و آبی به سر و روی خود زد. در عجب مانده بود که این مرد سیاهپوش کیست و چرا به کمکش آمده است. در این اندیشه بود که سوار سیاهپوش با لباس غرق خون نزدیک آمد. ارسلان رو به او کرد و پرسید: «تو کیستی که جان مرا نجات دادی؟»

مرد سیاهپوش پاسخ داد: «این بار اول نیست که جان تو را نجات می‌دهم. اینک بگو بدانم با این لباس مبدل به کجا می‌رفتی؟»

ـ به خانهٔ یکی از اقوامم می‌رفتم.

ـ باز حقیقت را نمی‌گویی؟

ـ من راست گفتم. اگر هم دروغ گفته‌ام، به مصلحت است. چون شما را نمی‌شناسم. ممکن است نقاب از چهره بردارید تا میزبان خود را بشناسم.

ـ بهتر است ابتدا شما چهرهٔ خود را نشان دهید تا من مهمان خود را

بشناسم.

ارسلان گفت: «اگر مرا نمی‌شناختید، پس چرا به یاری‌ام آمدید؟»

مرد سیاهپوش گفت: «از شجاعتت خوشم آمد و تو را نجات دادم.»

آنگاه دست ارسلان را گرفت و باخود به داخل عمارت برد و از او پذیرایی کرد و سوگند داد تا نقاب از چهره بردارد. ارسلان نقاب خود را برداشت. مرد سیاهپوش گفت: «پس زحمات من بیهوده نبود. اگر پدرت ملکشاه رومی هم زنده بود، یا اگر خواجه نعمان هم اینجا بود، نمی‌توانست چنین کمکی به تو بکند.»

ارسلان گفت:«نمی‌دانم شما از چه کسانی حرف می‌زنید. من الیاس پسر خواجه طاووسم و از کمک شما هم بی‌نهایت سپاسگزارم.»

مرد سیاهپوش باصدای بلند خندید و گفت: «اکنون نقاب از چهره برمی‌دارم تا ببینی که من کسی جز حامی تو قمر وزیر نیستم. من بودم که کمپانی‌باشی را کشتم تا تو و آن دوخواجه از مرگ رهایی یابید. من با آنکه از همان ابتدا می‌دانستم تو امیرهوشنگ را کشتی و مجسمه را دزدیدی، اما سکوت اختیار کردم تا دوستی خود را ثابت کنم.»

ارسلان گفت: «درست است؛ اما تاکنون نفهمیده‌ام که به چه دلیل چنین محبتهایی بر من روا می‌داری. من هرگاه تو را می‌بینم، از ترس پشتم به لرزه می‌افتد. نمی‌دانم در مغزت چه می‌گذرد و چه اندیشه‌ای درسر داری.»

قمر وزیر گفت: «نمی‌دانم از من چه دیده‌ای که این‌گونه با من سخن می‌گویی. من در تمام این مدت دوست و حامی تو بوده‌ام و دست دوستی به سوی تو دراز کردم؛ اما تو از من رمیدی و گریختی و همچنان نیز به من گمان بد

داری. بگو ارسلانی و خلاصم کن تا تو را به تمام آرزوهایت برسانم.»

ارسلان در اندیشه شد. قمر وزیر که فرصت را مناسب می‌دید، ادامه داد: «من نیز چون تو از دشمنان سام‌خان هستم و در طلب آنم که او را از تخت به زیر بکشانم و پطرس شاه را که مردی عادل و دادپرور است، به‌جای او بر تخت بنشانم. من به یاری تو نیاز دارم.»

وسوسه‌های قمر وزیر کار خود را کرد و سرانجام ارسلان اقرار کرد که فرزند ملکشاه رومی است. روز دیگر که خورشید سربر زد، امیر ارسلان خود را به خانهٔ خواجه طاووس رساند. آنچه را که بر او گذشته بود، برای او و برادرش نقل کرد. آثار اندوه و ندامت در چهره آن دو هویدا شد و از زندگی قطع امید کردند؛ اما ارسلان آنها را دلداری داد و گفت: «ما مسلمانیم و به خداوند امیدوار. نباید هراسی به دل راه دهیم.»

به‌زودی خبر مرگ داروغه و شبگردها در شهر پیچید و دهان به دهان گشت تا به گوش شاه رسید. شاه از شدت خشم آنقدر لب به دندان گزید که از لبهایش جوی خون جاری گشت.



حکایت فریب خوردن امیر ارسلان از قمر وزیر

سام‌خان چون شنید که آن سوار سیاهپوش با چه شجاعتی داروغه را کشته است، در اندیشه فرو رفت و دستور داد تا ارسلان و خواجه کاووس را به نزد او بیاورند. غلامان آن دو را دست و پا بسته به دربار بردند. سام‌خان با دیدن ارسلان بانگ برآورد: «اکنون کارت به جایی رسیده که داروغهٔ ما را می‌کشی!؟ آخر این چه فتنه‌ای است که در شهر به پا کرده‌ای!؟»

ارسلان عرض ادب کرد و گفت: «نمی‌دانم با چه کسی از بخت و اقبال بد خود گله کنم. آخر مگر من چه گناهی مرتکب شده‌ام که هر اتفاقی که در این شهر روی می‌دهد، به من نسبت می‌دهند؟»

شاه گفت: «شبگردان می‌گویند که آن سیاهپوش همقد و اندازهٔ تو بوده است و داروغه نیز قبل از کشته شدن نام تو را بر زبان آورده است.»

ـ قربان، شما نباید هر حرفی را به این آسانی بپذیرید. کسی که توانسته چنین کار بزرگی بکند، باید یلی چون رستم دستان بوده باشد. من یک شاگرد قهوه‌چی هستم که از صبح تا شب در قهوه‌خانه کار می‌کنم و شب خسته و کوفته به خانه می‌روم و چون سر بر بالش می‌نهم، پادشاه هفت اقلیم را در خواب می‌بینم.

ـ با این همه من نیز چون داروغه مطمئن هستم که تو قاتل امیر هوشنگ و داروغه هستی.

بار دیگر قمر وزیر به یاری ارسلان شتافت و گفت: «او را تحویل من دهید. من او را در باغ خود به زنجیر می‌کشم و ظرف مدت ده روز آنقدر شکنجه‌اش می‌دهم تا همه‌چیز را اقرار کند. درحال دستور دهید خواجه کاووس را مرخص کنند که نیازی به او نیست.»

شاه پذیرفت و قمر وزیر، ارسلان را به قصر خود برد و او را در یک اتاق مجلل جای داد و به خدمتکاران سپرد تا هرکس از او خبری گرفت، بگویند قمر وزیر چنان او را به شدت شکنجه می‌کند که دل سنگ نیز بر او کباب می‌شود.

آنگاه قمر وزیر از ارسلان خواست از باغ خارج نشود تا او چاره‌ای بیندیشد و کاری کند که ارسلان انتقام خون پدر را بگیرد و با فرخ‌لقا به کشورش باز گردد.

شش شب گذشت. سام‌خان هر روز از ارسلان می‌پرسید و قمر وزیر را نکوهش می‌کرد که اگر از روز اول ضمانتش را نکرده بود، اکنون داروغه زنده

بود. قمر وزیر نیز با زیرکی او را راضی می‌کرد تا روز دهم صبر اختیار کند.

شب هفتم قمر وزیر به ارسلان گفت: «اکنون که دانستی من خیر و صلاح تو را می‌خواهم، پس هرچه می‌گویم، باید گوش کنی و به‌خاطر بسپاری.»

ارسلان گفت: «گوش می‌کنم.»

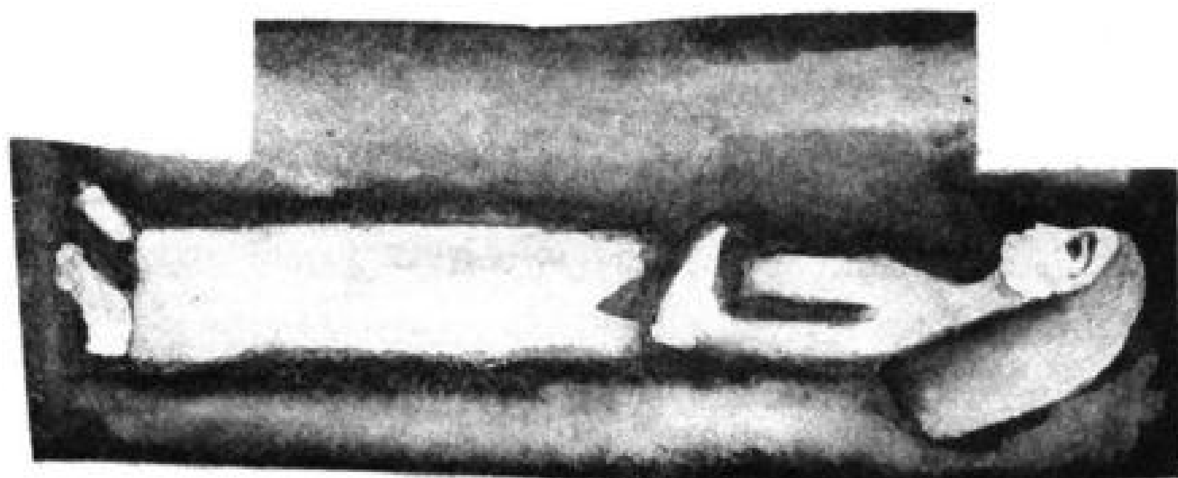
- ما به پایان زمانی که شاه مقرر کرده است، نزدیک می‌شویم. آنگاه شاه تو را از من خواهد گرفت و زندان و مرگ در انتظار توست. چارهٔ کار این است که شاه را بکشیم و فرخ‌لقا را برباییم تا اوضاع آرام شود و پطرس شاه بر تخت بنشیند و کارها بر وفق مراد گردد.

ارسلان شادمان شد و گفت: «این بزرگترین آرزوی من است.»

قمر وزیر مکار لبخندی زد و گفت: «این کار آسانی نیست. زیرا فرخ‌لقا گلوبندی بر گردن دارد که با طلسم ساخته شده و دوازده دانه یاقوت دارد. مادام که این گلوبند بر گردن اوست، هرکس به او نزدیک شود، شاه بی‌درنگ آگاه خواهد شد. من تو را از میان نگهبانها عبور می‌دهم. تو باید به اتاق او بروی و گردن‌بند را از گردنش باز کنی.»

ارسلان پذیرفت. قمر وزیر گرد بیهوشی سبز رنگی به او داد و او را از راه نقبی که در باغ بود، به قصر برد. ارسلان ابتدا به سراغ سام‌خان رفت و با یک ضربه شمشیر او را دو شقه کرد. آنگاه به اتاق فرخ‌لقا رفت و او را که در خواب بود، بیهوش گردانید و گردن‌بند را از گردنش باز کرد. ناگاه نعرهٔ وحشتناکی از پشت‌سر شنید و تا خواست به عقب برگردد، سیلی محکمی به صورتش خورد و بیهوش نقش زمین شد.

نزدیک سپیده‌دم به هوش آمد. به اطراف خود نگاهی انداخت و آه از



نهادش برآمد. سر بریدهٔ فرخ‌لقا روی سینه‌اش قرار داشت و چهره‌اش غرق خون بود. ارسلان با دو دست بر سر خود کوفت. برای لحظه‌ای هاج و واج مانده بود. سرانجام به خود آمد و بادلی پرآشوب خود را به نقب رساند و از آنجا به نزد قمر وزیر شتافت. قمر وزیر در خواب بود. ارسلان سراسیمه او را بیدار کرد و خود بیهوش گشت. قمر وزیر او را به هوش آورد و پرسید: «جوان تو را چه می‌شود؟ پس فرخ‌لقا کو؟ گردن‌بند چه شد؟»

اما ارسلان لحظه‌ای آرام و قرار نداشت. آشفته حال و پریشان احوال بود. مرتب از این‌سو به آن‌سو می‌رفت و باز می‌آمد و با خود می‌گفت: «من او را کشتم. من با دست خود آن کس را که در طلبش بودم، کشتم... .»

اینها را می‌گفت و بیهوش می‌شد.



حکایت برتخت نشستن پطرس شاه و آزادشدن شمس وزیر

فردای آن روز خبر کشته شدن سام‌خان و فرخ‌لقا در شهر پیچید. مردم شهر از یک سو شادمان بودند و از سوی دیگر نالان. با یک چشم می‌خندیدند و با دیگر چشم خون می‌گریستند. امیران و درباریان با شتاب خود را به زندان قصر رساندند و شمس وزیر و پطرس شاه را آزاد کردند. پطرس شاه پیش از هرچیز خود را سراسیمه به اتاق دخترش رساند و چون آن صحنه را دید، از خود بیخود شد و بیهوش گردید. چون او را به هوش آوردند، جای اشک خون از دیدگاه خود جاری ساخت.

شمس وزیر که بیتابی شاه را می‌دید، او را آرام کرد و گفت: «قربان، نگران نباشید که من به یاری خداوند تا غروب آفتاب کشنده فرخ‌لقا را پیدا

خواهم کرد. فقط به شرطی که قول دهید هرچه می‌گویم، گوش کنید.»

پطرس شاه اندوهگین گفت: «گوش می‌کنم.»

شمس وزیر گفت: «هرچه زودتر همراهان امیر هوشنگ را مرخص کنید و نامه‌ای برای پدرش بنویسید که اگر فرزند شما را کشته‌اند، دختر ما را نیز کشته‌اند. ما به زودی قاتل را پیدا خواهیم کرد و سرش را برای شما خواهیم فرستاد.»

پطرس شاه آنچه را که شمس وزیر گفته بود، انجام داد. آنگاه شمس وزیر سر بریدهٔ فرخ‌لقا را در دست گرفت. لختی بر آن خیره شد. سپس به دنبال گردن‌بند گشت و آن را نیافت. بعد از آن به اتفاق پطرس شاه به باغ قصر رفتند و به جستجو پرداختند. ناگاه چشم شمس وزیر به خاک تازه‌ای افتاد که در گوشهٔ باغ ریخته بودند. خاک را پس زد و دهنهٔ نقب را پیدا کرد. روی آن را دوباره پوشاند و گفت: «نگران نباشید که فرخ‌لقا زنده است و من به زودی او را به نزد شما باز خواهم گرداند.»

پطرس شاه حیرتزده بر او نگریست و گفت: «چه می‌گویی شمس وزیر؟ نکند زندان، عقل تو را زایل کرده است!»

شمس وزیر گفت: «اگر دختر خود را می خواهی، هرچه می‌گویم، گوش کن و هیچ مپرس.»

آنگاه دستور داد مقدار زیادی هیزم گرد آوردند و اطراف نقب ریختند و هیزمها را آتش زدند. آتش شعله کشید و از در و دیوار بالا رفت. شمس وزیر کتابی از بغل بیرون آورد و مشغول خواندن شد. کمی که خواند، دستور داد نعش فرخ‌لقا را داخل آتش بیندازند. پطرس شاه برآشفت و اشک از دیدگانش



جاری گشت؛ لیکن چاره‌ای نبود. جسد را در آتش انداختند. شعله‌های آتش زبانه کشید و بالا رفت. صدای گریه پطرس شاه آنچنان بالا گرفت که شمس وزیر نادم و پشیمان گشت و گفت: «نمی‌بایست نعش دختر را در مقابل پدر می‌سوزاندم. اکنون خود را نیز باید بسوزانم که سزاوار چنین عقوبتم.»
شمس وزیر این بگفت و خود را در میان آتش انداخت.



حکایت نبرد ارسلان با اژدهای دمان و سرگردانی او در بیابان

چون خبر آزادشدن شمس وزیر را به قمر وزیر دادند، قمر وزیر اندیشناک شد. خود را به ارسلان رساند. ارسلان همچنان بیتاب و بی‌قرار بود. قمر وزیر گفت: «تو را به جان فرخ‌لقا آرام بگیر.»

ارسلان گفت: «مزاح می‌کنی وزیر؟ فرخ‌لقا مرده است. تو به جان او سوگند می خوری؟»

ـ خیر، او زنده است و اکنون در خانهٔ دشمن من است. اگر هرچه می‌گویم گوش کنی، دست او را در دست تو خواهم گذاشت.

ـ به خدا اگر فرخ‌لقا زنده باشد، هرچه بگویی، انجام خواهم داد.

قمر وزیر گفت: «من امروز در مقابل محبتهایی که به تو کرده‌ام، از تو

توقع زیادی دارم، که دشمن در صدد برانداختن من و خاندانم است و تنها تویی که می‌توانی مرا یاری کنی.»

ارسلان گفت: «چه باید بکنم؟»

قمر وزیر تیر و کمانی آورد و به ارسلان داد و گفت: «تو باید با این تیر و کمان دشمن مرا نابود کنی. اگر چنین کنی، فرخ‌لقا آزاد خواهد گشت.»

آنگاه کتابی به او داد و گفت: «من تو را به کنار دریاچه‌ای که در پشت این عمارت است، می‌برم. تو باید تیر و کمان خود را آماده نگه‌داری و این کتاب را بخوانی. آتشی از گوشهٔ باغ به‌سوی تو خواهد آمد و درپی آن صدایی با خواهش و التماس از تو خواهد خواست که از خواندن کتاب دست برداری؛ اما تو اعتنایی نکن و همچنان کتاب را بخوان. وقتی شعلهٔ آتش به نزدیکی تو رسید، کتاب را زمین بگذار و تیر و کمان را بردار و چشم راست اژدهایی را که میان آتش است، هدف قرار بده. در این هنگام صدای فرخ‌لقا را خواهی شنید که تو را از این کار منع می‌کند. فریب مخور که این نیرنگی بیش نیست و تیر را رها کن. آنگاه کتاب را بردار و دوباره بخوان تا آتش خاموش گردد.»

ارسلان که از شنیدن خبر زنده‌بودن فرخ‌لقا، جان تازه‌ای یافته بود، شادمان گشت و با قمر وزیر به کنار دریاچه رفت. قمر وزیر مرتب به او گوشزد می‌کرد که فریب صدای فرخ‌لقا را مخورد.

ارسلان به خواندن کتاب مشغول گشت. قمر وزیر هم در گوشه‌ای دیگر به خواندن کتابی دیگر پرداخت. ناگاه همان‌گونه که قمر وزیر گفته بود، از گوشهٔ باغ آتشی نمایان شد. شعله‌های آتش زبانه می‌کشید و بالا می‌رفت و از میان آن صدایی به گوش می‌رسید که می‌گفت: «ای جوان! فریب این مرد مکار



را خوردی و کار را به اینجا کشاندی. اکنون نیز با دست خود تیشه به ریشهٔ جانت می‌زنی. نخوان! نخوان و با تیر قمر وزیر را بزن و عالمی را از شر او خلاص کن!»

ارسلان به شعله‌های آتش نگریست. اژدهایی غول‌پیکر را دید که به‌سوی او می‌آید. دهان اژدها، چون دهانهٔ غاری بود و شعله‌های آتش از میان آن بیرون می‌زد. دوشاخ داشت مانند دو چنار. از چشمانش خون می‌بارید. دندانهای چون خنجرش از دهان بیرون زده بودند. ارسلان دردل گفت: «اگر به من نزدیک شود، مرا چون گنجشکی خواهد بلعید.»

اژدها باصدایی آرام گفت: «ای جوان! چرا عقلت را به‌کار نمی‌اندازی؟ سخنان قمر وزیر را گوش نکن. از خواندن دست بکش و بی‌درنگ کتاب را بر زمین بگذار.»

قمر وزیر نیز پشت سرهم التماس می‌کرد: «ارسلان! مبادا فریب او را بخوری. اگر کتاب را زمین بگذاری، این جانور تو را یک لقمهٔ خام می‌کند.»

ارسلان به خواندن ادامه داد. اژدها به او نزدیکتر شد. صدا به التماس افتاده بود: «جوان بی‌مروت! فریب آن سگ روسیاه را مخور. کتاب را نخوان. محض خاطر تو است که این باغ را زیرورو نمی‌کنم. با آن تیر جان قمر وزیر را بگیر و دنیا را از شر او راحت کن!»

قمر وزیر پریشان‌خاطر و هراسان بانگ برآورد: «ارسلان! وقت را تلف نکن، تیر و کمان را بردار و چشم راست اژدها را هدف قرار بده.»

ارسلان بی‌درنگ تیر را در چلهٔ کمان گذاشت و رها کرد. تیر به چشم راست اژدها نشست. تیر چون به چشم اژدها اصابت کرد، گویا قیامت شده

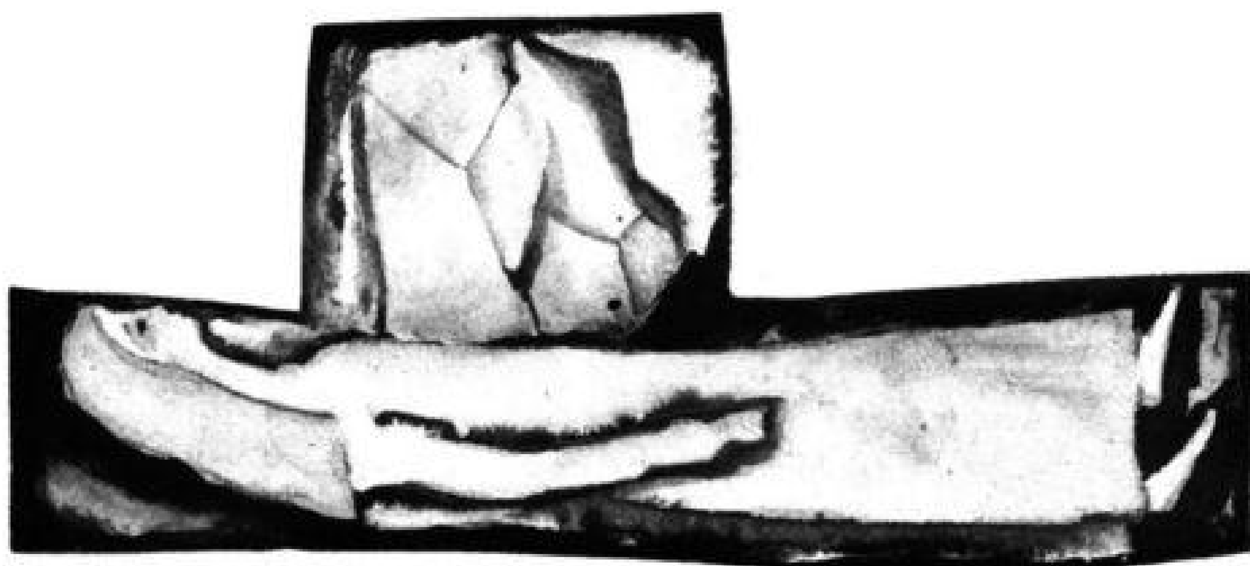
باشد، از هرسو صداهای عجیبی به گوش رسید و در یک آن، روز روشن چون شب تیره گردید و ارسلان بیهوش نقش زمین شد. وقتی به هوش آمد، سپیده بردمیده بود. ارسلان برخاست و نگاه کرد. هیچ چیز در آنجا نبود؛ نه آتشی و نه اژدهایی؛ نه باغی و نه بستانی. همه‌جا تا چشم کار می‌کرد، خاک بود و بیابان برهوت.

ارسلان حیران از این ماجرا به راه افتاد. نمی‌دانست به کدام طرف باید برود و چگونه خود را از این بیابان بی‌آب و علف برهاند.

تا غروب آفتاب راه می‌رفت. تشنگی او را عذاب می‌داد و زبانش چون بیابان برهوت خشک شده بود. کمی ریشه گون خورد و خستگی گرفت و دوباره به راه افتاد. پنج شبانه‌روز در آن بیابان بی‌آب و علف سرگردان بود. پریشان پیش می‌رفت و باخدای خود راز و نیاز می‌کرد:

آنی تو که حال دل نالان دانی
احوال دل شکسته‌بالان دانی
گر خوانمت از سینهٔ سوزان شنوی
ور دم نزنم، زبان لالان دانی.»

همان‌طور که می‌رفت، به تپه‌ای رسید. از آن بالا رفت. باغی دید سبز و خرم، با درختانی بلند و زیبا. خداوند را سپاس گفت و شتابان به‌سوی باغ رفت. در باغ باز بود. داخل شد. مکانی بود باصفا. آبی نوشید و میوه‌ای خورد و در باغ به گردش پرداخت. در وسط باغ عمارت زیبایی دید که چهل اتاق تودرتو



داشت. صدایی از اتاق آخر شنید. خود را به آنجا رساند. دختری با ناله می‌گفت: «خداوندا، تا کی باید دربند و اسیر باشم؟ آخر این چه ظلمی است که بندگانت برمن روا می‌دارند؟»

ارسلان این صدا را به خوبی می‌شناخت. این صدای فرخ‌لقا بود. ارسلان با شتاب در اتاق را باز کرد و داخل شد. فرخ‌لقا را در وسط اتاق به بند کشیده و سنگ بزرگی روی سینه‌اش نهاده بودند. فرخ‌لقا قدرت حرکت نداشت. ارسلان خود را به بالای سر او رساند و سنگ را از روی سینه‌اش برداشت. فرخ‌لقا چشم گشود و تا ارسلان را دید، از شوق بغضش ترکید و اشک چون سیل از چشمانش سرازیر گشت. ارسلان او را آرام کرد و گفت: «چه کسی به خود جرأت داده که تو را به چنین روزی بیندازد؟»

فرخ‌لقا گفت: «من هرچه می‌کشم، از دست تو می‌کشم.»

ارسلان گفت: «کور شوم اگر بخواهم تو را در چنین حالی ببینم.»

فرخ‌لقا گفت: «چقدر تو را از قمر وزیر برحذر کردم. چرا به حرف او

گوش کردی؟ چرا مرا بیهوش کردی و گردن‌بند را باز نمودی؟»

- پس تو اسیر دست قمر وزیر بودی؟

- بله! چقدر التماس کردم که تیر به چشم اژدها نزن! تو زدی و طوفان برپا شد. تا چشم گشودم، خود را در این باغ، اسیر او دیدم. چون تن به خواست او ندادم، سیلی محکمی به من زد و مرا به چهار میخ کشید. اینک تو بگو! چگونه اینجا را یافتی؟ چه کسی تو را به اینجا آورد؟

- هیچ‌کس جز خدای محمد مرایاری نکرد. او از دل بیابان خشک و سوزان مرا به این‌سو رهنمون شد.

فرخ‌لقا گفت: «فرصت زیادی نیست. اگر قمر وزیر تو را در اینجا ببیند، هردوی ما را خواهد کشت. پس بی‌درنگ اینجا را ترک کن و خود را به کشتن مده.»

- این چه سخنی است که می‌گویی! من تا جان قمر وزیر را نگیرم، لحظه‌ای آسوده نخواهم بود.

ارسلان خنجر از کمر گشود و خواست بندهای فرخ‌لقا را بگشاید؛ اما خنجر شکست و بندها باز نشد.

ارسلان ناامید خنجر را به‌سویی افکند. مدتی اندیشید که چه باید بکند؛ اما عقلش به جایی نرسید. در این گیر و دار سروکله قمروزیر پیدا شد. ارسلان را که دید، قهقهه بلندی سرداد و گفت: «من تو را در آسمان می جستم، در زمین به چنگم افتادی؟ هفت شبانه‌روز در جستجوی تو آرام و قرار و خواب و خوراک نداشتم. اکنون تو را به سزای اعمالت می‌رسانم.»

ارسلان گفت: «روباه مکار! مرا با زبان چرب و نرمت فریب دادی و

همه‌چیز را خراب کردی. آماده باش که می خواهم سراز بدنت جدا سازم.»

ارسلان این را گفت و دست به قبضهٔ شمشیر برد و آن را محکم بر فرق قمر وزیر کوبید؛ اما شمشیر سر مویی بر آن جادوگر اثر نکرد. قمر وزیر گفت: «هی جوان! گمان بردی من امیر هوشنگ یا سام‌خان هستم!»

آنگاه بند دست ارسلان را چنان فشار داد که شمشیر از کفش بیرون پرید. سپس چنان سیلی محکمی به گوش او نواخت که آتش از دوچشم ارسلان جرقه زد. ارسلان چرخی خورد و بیهوش بر زمین افتاد.

چون چشم گشود، خود را در کنار دریاچه به درختی بسته دید. قمر وزیر درحالی که شمشیری به دست داشت، در کنارش ایستاده بود.قمر وزیر گفت: «دیدی پهلوان با یک سیلی من چگونه از پای درآمدی! می خواهی با این شمشیر تو را چون خیار تر به دونیم کنم؟»

ارسلان گفت: «زودتر جان مرا بستان که برای مردن آماده‌ام. بدان که اگر مرا نکشی، از پست‌ترین مردان فرنگ هم پست‌تری.»

قمر وزیر گفت: «تو را به این راحتی نمی‌کشم. تو را طوری زجرکش می‌کنم که مرغان هوا به حالت گریه کنند. آنگاه روبه فرخ‌لقا کرد و گفت: «اگر با این شمشیر گردن امیر ارسلان را بزنی، تو را نزد پدرت می‌برم.»

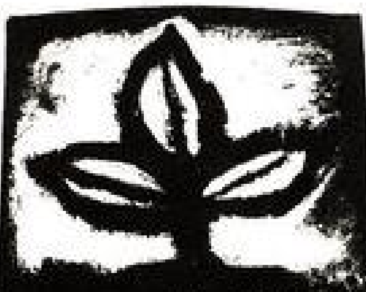
فرخ‌لقا با چشمی گریان گفت: «ای ساحر! این چه تکلیفی است که بر من می‌کنی؟ دستم بریده باد اگر چنین کنم. هرچه می خواهی بکن؛ اما بدان که اگر سراز تنم جداکنی، تن به ازدواج با تو نخواهم داد.»

قمر وزیر که از خشم کف به دهان آورده بود، شمشیر را بالا گرفت و به‌سوی ارسلان هجوم آورد. ارسلان سربه‌سوی آسمان برد و باخدای خود

گفت:

«سوی تو پوییم که تویی بی‌نظیر
برکه گریزیم که تویی دستگیر
نیست به جز لطف تو راه دگر
جز کرمت نیست پناه دگر

ناگاه صداهای مختلفی از آسمان برخاست و هوا تیره و تار گردید. سپس دستی از میان ابر بیرون آمد، قمر وزیر و فرخ‌لقا را برداشت و با خود برد. امیرارسلان بار دیگر بیهوش بر زمین افتاد. چون به هوش آمد، غروب بود. گشتی در باغ زد. اثری از قمر وزیر و فرخ‌لقا نبود. هر چه خوراکی در باغ بود، برداشت و از باغ خارج شد. باز بیابانی با ریگ فراوان پیش رویش بود.



حکایت قلعه سنگستان

ارسلان خدا را یاد کرد و به راه افتاد. نمی‌دانست به کدام‌سو می‌رود. صبح تا شب راه می‌پیمود. به زودی آذوقه‌ای که با خود برداشته بود، تمام شد. ناچار به ریشهٔ گون روی آورد. شش‌ماه در آن بیابان بی‌آب و علف سرگردان بود. کفشهایش پاره شده و موها و ناخنهایش بلند شده بود. دیگر از زندگی ناامید شده بود که کوهی سر به فلک کشیده مقابل خود دید.

یکی کوه‌بابه، سراندر سحاب
مکان پلنگ، آشیان عقاب
چنان قله‌اش گردن افراز بود
که با کرسی چرخ دمساز بود
هراسنده دیو از دم غار او
دم اژدها بر دم مار او

ارسلان از کوه بالا رفت و خود را به قله رساند. در آن‌سوی کوه تا چشم کار می‌کرد، سبزه و درخت و چمن و چشمه بود با قلعه‌ای سر به فلک کشیده. شکر خدای را به جای آورد و از کوه سرازیر شد. شب بردمیده بود که به کنار دروازه رسید. همان‌جا دراز کشید و به خواب فرو رفت. سحرگاه برخاست و وارد قلعه شد. عطر و رایحه دل‌انگیز گلها به مشامش می‌خورد و جان تازه‌ای به او می‌بخشید. قلعه بزرگ بود؛ اما کسی در آنجا دیده نمی‌شد. رفت و رفت تا به محوطه‌ای رسید که دوهزار سوار پوشیده در لباس رزم بی‌حرکت ایستاده بودند. هیچ صدایی از کسی بلند نمی‌شد. حیرتزده خود را پشت درختی پنهان کرد. سپس اندک اندک جلو رفت. خدایا چه می‌دید! تمام سواران از سنگ بودند. جلوتر رفت. جوان زیبایی چون قرص ماه روی تخت جواهرنشان تکیه داده و سنگ شده بود. دورتادور تخت هفتصد امیر سنگی ایستاده بودند. ارسلان مات و مبهوت گردشی در قلعه کرد تا به چاهی رسید. کنار آن نشست.

عجب چاهی بریده در دل سنگ
که عمقش را نداند کس به فرسنگ

سنگی برداشت و داخل چاه انداخت. صدای لطیفی از چاه به گوشش خورد که می‌گفت: «ای کسی که سنگ به داخل چاه انداختی! تو را به خدا سوگند می‌دهم که اگر ارسلانی، بگو که سخنی با تو دارم.»

ارسلان که یکه خورده بود، سکوت اختیار کرد و سخنی نگفت. صدا دوباره گفت: «ای ارسلان! تو را به جان فرخ‌لقا حرف بزن! مترس! من دوست تو هستم.»

ارسلان دل به دریا زد و باخود گفت: «هرچه بادا باد! بالاتر از سیاهی که رنگی نیست. پس چرا حقیقت را نگویم!»

پس سر را به داخل چاه فرو برد و گفت: «آری، من ارسلانم. با من چکار داری؟»

صدا گفت: «مرحبا برتو که حقیقت را گفتی. یک امانتی اینجا داری. آن را برایت بالا می‌فرستم. آن را بردار و بی‌درنگ این قلعه را ترک کن.»

در این هنگام دستمالی از چاه به بیرون پرتاب شد و در کنار او افتاد. دستمال را برداشت و باز کرد. گردن‌بند دوازده یاقوت فرخ‌لقا در آن بود. با خوشحالی آن را در جیب نهاد و از جا برخاست؛ اما به سفارش صدای داخل چاه گوش نکرد و گشتی در قلعه زد تا غروب شد. ناگاه صدای عربده وحشتناکی به گوشش رسید. به طرف صدا برگشت. غولی عظیم‌الجثه را دید

که به سختی از میان دروازه قلعه وارد شد. با دیدن او، قلب ارسلان از تپش ایستاد. روبه خدا کرد و گفت: «پروردگارا! از شر این هیولا به تو پناه می‌برم.»

آنگاه پشت درختی پنهان شد. هیولا درحالی که افسار سگ سیاهی را در دست داشت، پیش آمد و روبه‌سوی محلی که ارسلان ایستاده بود، قلادهٔ سگ را به زمین کوبید. از عجایب بود که سگ چون ابر بهاران می‌گریست و با زبان آدمیزاد به هیولا التماس می‌کرد؛ اما هیولا به او بی‌اعتنا بود.

هیولا سگ را بست و با شلاقی به جانش افتاد؛ چنان که جویباری از خون از سر و بدن سگ جاری گشت. هیولا گفت: «هر روز صد ضربهٔ تازیانه به تو می‌زنم تا بدانی با چه کسی طرفی و چهارچشمی مواظب اوضاع باشی. اکنون بگو بدانم امروز کسی را ندیدی که به این قلعه وارد بشود؟»

سگ گفت: «هیچ‌کس قدرت ورود به این قلعه را ندارد، مگر امیرارسلان رومی.»

هیولا گفت: «من ارسلان را از تو می‌خواهم. اگر می‌خواهی از دست من خلاص گردی، باید او را نزد من بیاوری.»

هیولا این سخن بگفت و تنوره کشید و به هوا بلند شد. ارسلان یکه و تنها و هراسان آنجا ایستاده بود و توان حرکت نداشت. اندکی بعد هیولا با تختی روان بازگشت. چشم ارسلان به تخت افتاد. دختر زیبایی را دید که چهره‌اش چون ماه تابان بود. قطرات اشک همچون دانه‌های مروارید از چشمانش سرازیر بود. هیولا قلادهٔ سگ را باز کرد. آنگاه شمشیری از کمر خود بیرون کشید و به او داد و گفت: «چهارچشمی مواظب او باش. وای به حالت اگر گزندی به او برسد.»

هیولا این را گفت و بار دیگر تنوره کشید و به آسمان رفت. دختر هر چه به سگ التماس کرد که اجازه دهد او برود، سگ نپذیرفت و گفت: «محال است این کار را بکنم.»

در این هنگام صدای پای اسبی به گوش رسید. تک سواری از درون قلعه گذشت و چون باد روبه‌سوی آنها نهاد. از اسب پیاده شد و اسب را به درختی بست. برق شمشیرش در تاریکی می‌درخشید. روی به سگ کرد و بانگ برآورد: «ای سگ نابکار! با این دختر چه‌کار داری؟»

سگ گفت: «شمشیری را که در دست من است، خوب می‌شناسی. اگر پیش بیایی، سر از تنت جدا می‌سازم.»

ارسلان دریافت که سوار و سگ از یکدیگر بیم دارند. پس با خود گفت: «بهتر است از فرصت استفاده کنم و خود را از این وحشتکده برهانم.»

آنگاه به آرامی خود را به طرف اسب کشاند و بند اسب را باز کرد. با چابکی روی آن پرید و به سرعت از قلعه خارج شد. لیک چون راه را نمی‌دانست، عنان اسب را رها کرد تا به هرکجا که می‌خواهد، برود. هفت شبانه‌روز در راه بود تا به شهری رسید که لعلش می‌نامیدند و مردانش جملگی سیاهپوش بودند. با این اندیشه که نکند صاحب اسب از اهالی این شهر باشد، اسب را بیرون دروازه رها کرد و خود پیاده وارد شهر شد. مدتی در شهر گردش کرد. مردم حیرتزده به سر و روی او می‌نگریستند. ناگاه صدای ناله‌ای شنید. پاهایش سست شد. ناله از دکان پاره‌دوزی می‌آمد. به آن‌سو رفت. پیرمردی را دید که سرتاپا سیاه پوشیده بود و تنها دستاری زرد بر سر داشت و با حریری مشکی یکی از چشمان خود را بسته بود. پیرمرد مرتب به زبان رومی می‌گفت:

«ارسلان! خدا خانه خرابت کند که مرا خانه خراب کردی!»

ارسلان پریشان و حیران بر جای ماند. با خود گفت: «نمی‌دانم چه گناهی مرتکب شده‌ام که همه به خون من تشنه‌اند. یا می‌خواهند مرا بکشند یا نفرین و دشنامم می‌دهند.»

پیرمرد تازیانه‌ای برداشت، پرده‌ای را که پشت دکان بود کنار زد و داخل شد. ساعتی آنجا بود. سپس در حالی که از دست و تازیانه‌اش خون می‌چکید، بیرون آمد. تازیانه را به سویی انداخت و مشغول کار شد.

ارسلان مات و مبهوت پیر پاره‌دوز بود که ناگاه چشمش به پیرمرد دیگری افتاد. پیرمرد سوار بر همان اسبی بود که او با آن از شهر سنگی گریخته بود. او به همراه بیست قراول و یساول به آنجا آمد و از پیر پاره‌دوز خواست که به دربار حاکم برود. پاره‌دوز پذیرفت و همگی راه افتادند. ارسلان نیز در پی آنان شتافت تا سر از کار پیرمرد در آورد. رفتند تا به دربار رسیدند. ارسلان بارگاهی آراسته دید. بر روی تختی مرصع حاکمی نشسته بود سرتا پا سیاهپوش که چشمانش خانهٔ غم بود. حاکم شهر لعل با دیدن پاره‌دوز از روی تخت برخاست، دستها را از هم گشود و او را در آغوش کشید و گفت: «بگو بدانم راهی یافتی؟ چاره‌ای اندیشیدی؟»

اشک در چشمان پاره‌دوز حلقه زد و گفت: «چه باید کرد؟ آن کس که این گره به دست او گشوده می‌شود، هنوز به این شهر وارد نشده است. لیک غم مخورید که تا چندروز دیگر به اینجا خواهد رسید.»

آنگاه از حاکم لعل خداحافظی کرد و به دکان بازگشت. ارسلان هم در پی او روان شد. ناگاه چشم پاره‌دوز بر او افتاد و با اصرار فراوان او را نزد خود

خواند و به او پیشنهاد کرد که چون غریب است، میهمانش باشد. ارسلان نیز چون درصدد آن بود که سر از کار او دربیاورد، پذیرفت.



حکایت دیدار با اقبالشاه و جنگ با فولادزره دیو

پیر پاره‌دوز ارسلان را به دکان خود برد وآب و نانی به او داد و از او پرسید: «پسرم تو کیستی و از کجا می‌آیی؟»

ارسلان گفت: «من فیروز، تاجری از اهالی مصرم که راهزنان اموالم را غارت کرده‌اند.»

پاره‌دوز گفت: «می‌دانم که دروغ می‌گویی و ارسلان پسر ملکشاه رومی هستی.»

ارسلان گفت: «تاکنون چنین نامی نشنیده‌ام و نمی‌دانم از چه سخن می‌گویید.»

پاره‌دوز به او اطمینان داد که نگران نباشد و نام حقیقی خود را بگوید که تمام گره‌ها به دست او گشوده خواهد شد؛ اما ارسلان همچنان انکار می‌کرد. تا

اینکه شب در رسید. ارسلان و پاره‌دوز طعامی خوردند و خوابیدند. ارسلان خود را به خواب زد. پیرمرد به گمان آنکه ارسلان در خواب است، خاموش و بی‌صدا از جای برخاست و به پشت دکان رفت. ارسلان نیز درپی او روان شد. پاره‌دوز از باغی سرسبز گذشت و به چهارراهی رسید و مقابل اجاقی شعله‌ور که دیگ بزرگی روی آن بود، ایستاد. نفرینی نثار ارسلان کرد و باردیگر به راه افتاد و از آنجا دور شد. ارسلان به‌سوی دیگ رفت و نگاه کرد. روغن سبز رنگی داخل آن بود که به شدت می‌جوشید. گویی هزاران خروار هیزم زیر دیگ روشن بود. ارسلان بیش از پیش حیرت کرد و دوباره راه افتاد. پاره‌دوز وارد زیرزمین شد. ارسلان هم درپی او از پله‌ها پایین رفت. سگ سیاهی را در زیرزمین به چهارمیخ کشیده بودند. پیرمرد با شلاق به جان سگ افتاد. آنقدر سگ را تازیانه زد که خون چون جویباری از سر و بدن سگ جاری گردید و سگ بیهوش شد. چون پیرمرد سگ را رها کرد و رفت، ارسلان به‌سوی سگ شتافت و گفت: «حیوان بیچاره! چه کرده‌ای که این‌گونه تازیانه بر سر و بدنت می‌زنند؟!»

سگ نالید و گفت: «ای جوان! اگر ارسلانی، نامت را به این پیر ظالم مگو که جان سالم به در نخواهی برد.»

ارسلان پرسید: «چگونه است که تو نیز حرفهای پاره‌دوز را تکرار می‌کنی. من فیروز تاجر مصری هستم. تو کیستی؟»

سگ پاسخ داد: «من از اهالی روم و از خدمتگزاران ملکشاه رومی هستم که به دست این پیرمرد اسیر شده‌ام. او دشمن امیر ارسلان رومی است و هر جوانی را که وارد شهر می‌شود، به این گمان که ممکن است ارسلان باشد،

هلاک می‌کند. تاکنون سی جوان را به این بهانه کشته است. روزی که من به این عمل او اعتراض کردم، خشمگین شد و به نیروی سحر و جادو مرا به سگ تبدیل کرد. حال تو را سوگند می‌دهم به جان کسی که دوست داری، مرا از این بند برهان.» وسوسه‌های سگ کارگر افتاد و ارسلان بندهای سگ را بازکرد. سگ به محض آنکه خود را رها دید، به سوی طاقچه‌ای که در زیرزمین بود، پرید و شمشیر زمردنشان را برداشت و درحالی که فریاد برمی‌آورد: «ای ارسلان! خوب به چنگم افتادی. اکنون مادرت را به عزایت می‌نشانم.» آهنگ او کرد.

ارسلان با چابکی خود را به در زیرزمین رساند و شروع به دویدن کرد. او از جلو و سگ از پی او در کوچه‌های باغ می‌دویدند که چشم پیر پاره‌دوز به آنها افتاد و بانگ برآورد: «ای شیرخام خورده! بار دیگر فریب این پلید را خوردی و کاری را کردی که نباید می‌کردی.»

سگ با دیدن پاره‌دوز به‌سوی او حمله‌ور شد و با شمشیر ضربه‌ای بر سر او زد و این فرصتی بود برای ارسلان که بی‌درنگ خود را به دکان برساند و در را ببندد. ناگاه رعد و برقی شد و ارسلان در دکان بیهوش بر زمین افتاد.

فردای آن روز، مردم شهر ارسلان را به جرم کشتن پیر پاره‌دوز و نابود کردن جسد او دستگیر کردند و نزد حاکم شهر لعل بردند. ارسلان حاکم را به باغ برد تا جسد پیرمرد را نشان دهد. دیگی که شب قبل در باغ می جوشید، سرنگون شده و چند قطره خون پای آن ریخته شده بود. از پیرمرد هم اثری نبود. حاکم سراسیمه به زیرزمین دوید. از سگ و شمشیر زمردنشان هم اثری نبود. حاکم شهر باعصبانیت به ارسلان گفت: «تو پاره‌دوز را فریفتی وخود فریب آن سگ را خوردی و آزادش کردی. آن سگ نیز شمشیر زمردنشان را برداشته و

پیرمرد را کشته و گریخته است. حال اگر ارسلانی، بگو تا چاره‌ای در این‌باره بیندیشم؛ وگرنه تو را به جلاد خواهم سپرد.»

ارسلان گفت: «من فیروز، تاجر مصری هستم و کسی را به این نام نمی‌شناسم.»

حاکم شهر لعل هرکاری کرد، نتوانست ارسلان را وادار به معرفی خود سازد. پس به ناچار او را به جلاد سپرد.

ارسلان یک‌بار دیگر سر به‌سوی آسمان برد و از خدای خود یاری خواست. ناگاه تکه ابری در آسمان ظاهر شد. دستی گریبان ارسلان را گرفت و با خود به آسمان برد. ارسلان از ترس بیهوش شد و چون به هوش آمد، خود را در بارگاهی پرشکوه دید و دانست عفریتی قوی هیکل او را از مرگ رهانیده است. ارسلان نگاهی به بارگاه انداخت. پادشاهی دید آشفته حال و پریشان که بر روی تخت مرصعی نشسته بود. شاه روبه ارسلان کرد و گفت: «ببین جوان، من ابتدا سرگذشت خود را برای تو باز می‌گویم تا تو نیز سرگذشت خویش را بازگویی. من پادشاه سرزمین صفا هستم و اقبالشاه نام دارم. اهالی این سرزمین جملگی پریزادند. تو را به اینجا آوردیم؛ زیرا به یاری تو نیاز داشتیم. اکنون بگو بدانم آیا تو ارسلان نیستی؟»

ارسلان دردل گفت: «ای خدای بزرگ، چگونه است که من این‌قدر دشمن دارم. آدم و سگ و جن و غول و پری، همه دشمن من هستند!»

آنگاه روی به پادشاه کرد و گفت: «قربانت گردم، من تاجری مصری به نام فیروز هستم و ارسلان نامی را نمی‌شناسم.»

اقبالشاه وزیر خود را احضار کرد. پیرمردی با ریش و موی سفید و قدی

خمیده داخل شد:

یکی پیری چو یک مشت خمیری
زهر مویش روان صد جوی شیری

پیرمرد نگاهی به قد و بالا و سروروی ارسلان انداخت و گفت: «جوان، دروغ گفتن کار پسندیده‌ای نیست. هر چند می‌دانم چرا دروغ می‌گویی؛ چون از مکر و حیله‌های قمر وزیر هراسانی؛ اما دل قوی‌دار که خطری متوجه تو نیست.»

آنگاه ارسلان را با خود به تالاری برد. در بالای تالار دو تخت جواهرنشان قرار داشت و در هر بستر آن کسی خفته بود. وزیر تمام سرگذشت ارسلان را از هنگامی که از مادر زاده شده بود تا زمانی که به قلعهٔ سنگستان رسیده بود، موبه‌مو تعریف کرد و ادامه داد: «اما نمی‌دانم چه شد که قمر وزیر و فرخ‌لقا گرفتار فولادزره دیو شدند و تو چگونه به شهر لعل رفتی و پیر پاره‌دوز تو را دید. اینک باز هم حاشا می‌کنی و می‌گویی ارسلان نیستی؟»

وزیر این بگفت و بازوی ارسلان را گرفت و کنار یکی از تختها برد و رو‌انداز را از روی کسی که بر تخت آرمیده بود، کنار زد. ارسلان از دیدن پیر پاره‌دوز که با رنگی زرد در بستر بیهوش افتاده بود، حیرت کرد. وزیر با سرسختی تمام کوشش کرد و پیر پاره‌دوز را به هوش آورد. پیر نگاهی بر ارسلان انداخت دست به چشم برد و دستمالی را که بر چشمش بسته بود، کنار زد.

ارسلان بیش از پیش درشگفت شد. پیر پاره‌دوز همان شمس وزیر بود.

ارسلان خود را به پای شمس وزیر انداخت و از او طلب بخشش کرد.

شمس وزیر گفت: «افراد سالخورده و دنیا دیده فریب مکر قمر وزیر را خورده‌اند؛ تو که جوان بودی و خام. تیری که تو به سوی اژدها پرتاب کردی، چشم مرا هدف قرار داد و قمر وزیر بدنهاد که در تمام این مدت مهر فرخ‌لقا را در دل داشت و در اندیشه تصاحب او بود، فرخ‌لقا را برداشت و از آنجا گریخت و نمی‌دانم بر سر تو چه آمد.»

ارسلان از لحظه‌ای که قمر وزیر او را فریب داده بود، تا زمانی که به قلعهٔ سنگستان رفته و گردن‌بند فرخ‌لقا را به دست آورده بود، همه را موبه‌مو برای شمس وزیر تعریف کرد. شمس وزیر از اینکه گردن‌بند نزد ارسلان است، شادمان شد و چون ضعف بر او چیره شده بود، دوباره در بستر دراز کشید.

اقبالشاه نیز چون دانست ارسلان همان شخصی است که می‌تواند گره‌گشای مشکل آنها باشد، او را در آغوش کشید و دستور داد تا از او پذیرایی شایسته‌ای به عمل آورند. سپس وزیر این‌گونه سخن آغاز کرد: «من از زمان پدر اقبالشاه وزیر این سرزمینم و استاد شمس وزیر و قمر وزیر. شمس چون وزیر شد، صالح و خیرخواه باقی ماند؛ اما قمر وزیر چون کافر بود، به راه شیطان رفت و بدذات و اهریمن صفت شد. من به خواست شمس وزیر دوازده دانه یاقوت را به علم سحر و جادو، طلسم کردم و به فرخ‌لقا دادم تا قمر وزیر به واسطهٔ آن نتواند به او نزدیک شود؛ اما قمر وزیر تو را فریفت و او را دزدید؛ اما آن جوان که کنار شمس وزیر آرمیده است، شاهزاده فیروز، فرزند اقبالشاه است که در شب عروسی با گوهر تاج دختر حاکم شهر لعل، به دست فولادزره زخم برداشت و فولادزره عروس را دزدید و با خود برد.»

آنگاه نفسی تازه کرد و این چنین ادامه داد: «فولادزره دیو، در زور بازو در هفتاد اقلیم شبیه و مانند ندارد. مادرش نیز جادوگری است بی‌مانند که اگر اراده کند، زمین و زمان را به هم می‌دوزد. او بدن فرزند خویش را به گونه‌ای طلسم کرده است که هیچ سلاحی بر او کارگر نیفتد؛ مگر شمشیر زمردنگار که آن نیز بر کمر فولادزره بسته است.»

ارسلان پرسید: «حکایت قلعهٔ سنگستان چیست؟»

پیر لبخندی زد و پاسخ داد: «فولادزره، سپهسالار ملک خازن، سلطان شهر زهرگیاه بود. چون ملک خازن مرد، پسرش شاهپور جانشین او شد؛ اما فولادزره که خود می خواست حکمران این سرزمین شود، با یاری مادرش، ملک شاهپور و تمام وزرا و امرای او را به سنگ تبدیل کرد و منظربانو مادر او را به اسیری با خود برد. از سوی دیگر چون فولادزره از مادرش شنیده بود که تنها تو می‌توانی جان او را بستانی، قمر وزیر را به شکل سگی درآورد و از او خواست تا هرگاه تو را دید، او را آگاه سازد. اینک ما چشم امید برتو بسته‌ایم که انتقام همهٔ ما را از فولادزره دیو بگیری.»

ارسلان پذیرفت و از اقبالشاه خواست سپاهی گران برای نبرد مهیا سازد. ارسلان بیست‌روزی در شهر صفا به استراحت پرداخت تا سپاه آماده شد. قرار شد شمس وزیر بر تخت روانی که روی فیلی قرار داشت، با ارسلان همراه شود.

دگر روز کاین لعبت زرنگار
برآمد بر ایوان نیلی حصار



به تخت افق شاه انجم نشست
و زو بر سپاه شب آمد شکست

چون آفتاب سر زد و جهان را با نور خویش روشن کرد، سپاه ارسلان در مقابل سپاه فولادزره قرار گرفت. ارسلان غرق دریای آهن و فولاد، سوار بر اسب چشم به میدان جنگ دوخت. فولادزره دیو نیز که چون آدمیان شمشیر زمردنشان بر کمر بسته و پوست ببری برتن کرده بود، وارد میدان شد و نعره

کشید: «ای اقبالشاه! چگونه جرأت کردی به جنگ من بیایی؟ گویا عقل خویش از کف داده‌ای! آیا کسی در لشکر تو پیدا می‌شود که پای به میدان گذارد و هماورد من باشد؟»

یکی از یاران اقبالشاه که عفریتی عظیم‌الجثه بود، از اقبالشاه رخصت خواست و به میدان شتافت؛ اما پیش از آنکه بتواند خراش کوچکی بر فولادزره وارد آورد، فولادزره شمشیر زمردنگار را بر فراز سربرد و چنان بر فرقش کوبید که دونیم شد و هر نیمه به گوشه‌ای افتاد. تا غروب آفتاب سیزده‌تن از دلاوران اقبالشاه به دست فولادزره کشته شدند.

روز دوم ارسلان خود پای به میدان نهاد. چون تیری که از چله کمان رهاشده باشد، به‌سوی فولادزره تاخت. سرعت اسب ارسلان چنان زیاد بود که فولادزره قهقهه‌ای سرداد و گفت: «اقبالشاه، گویا در لشکرت دیگر مردی نمانده که مرکبی بی‌سوار را به میدان فرستاده‌ای!»

ارسلان دور میدان را با اسب پیمود. مقابل فولادزره قرار گرفت. چشم دیو به ارسلان افتاد که چون سهراب، پور رستم دستان بود. ارسلان خروشید: «ای دیو نادان! چقدر لاف می‌زنی! اگر مرد میدانی، بگرد تا بگردیم.»

فولادزره دیو گفت: «جوان، نامت چیست؟ بگو تا بدانم چه کسی به دست من کشته خواهد شد!»

ارسلان گفت: «نام من بر روی شمشیر زرنگار حک شده است.»

آه از نهاد فولادزره برآمد. دانست که او کشنده‌اش، ارسلان است. دست بر قبضهٔ شمشیر برد و چون رعد غرید: «پس ارسلان تویی! بیا که خوب به چنگم افتادی.»



آنگاه شمشیر را بالا برد و خواست محکم بر فرق ارسلان فرود آورد که ارسلان با چابکی مچ دست او را گرفت و چنان فشار داد که استخوانهایش خرد شد و او به ناچار شمشیر را رها ساخت. ارسلان شمشیر را میان زمین و هوا قاپید و چنان بر فرق فولادزره کوبید که چون دو پاره کوه بر زمین افتاد. دوست و دشمن بر او آفرین گفتند. ارسلان شمشیر زمردنگار را به کمر بست و نزد سپاه خود بازگشت.

در میان سپاه چنان شور و ولوله‌ای برپا شد که جسد فولادزره از یادها رفت و چون به یاد او افتادند و به صحنه نبرد بازگشتند، اثری از جسد ندیدند.

وزیر اقبالشاه گفت: «تمام تلاشمان هدر رفت. ما برای رهایی ملک شاهپور و سپاهش و مرهم زخم شمس وزیر و شاهزاده فیروز، به جسد فولادزره نیاز داشتیم.»

ارسلان پرسید: «مادر فولادزره دیو کجاست؟»

وزیر پاسخ داد: «او در محلی به نام باغ فازهر زندگی می‌کند. آن چاهی را که در قلعه سنگستان دیدی، به‌خاطر بیاور. باید از آن چاه پایین بروی تا به باغ فازهر برسی.»

ارسلان گفت: «می‌روم.»

وزیر گفت: «باید بدانی که در هر وجب این باغ دیوی خفته است که جملگی از غلامان و یاران فولادزره و مادرش هستند. آنها به خون تو تشنه‌اند و هر آن مرگ در کمین توست.»

ارسلان گفت:

«گرنگهدارمن آن است که من می‌دانم
شیشه را در بغل سنگ نگه می‌دارد.»

آنگاه همراه وزیر و چند عفریت به قلعهٔ سنگستان رفتند. به فرمان وزیر، چشمان ارسلان را بستند تا هنگام عبور از چاه، با تماشای مناظر خوفناک، آشفته و هراسان نشود.

ارسلان با وزیر و یارانش وداع کرد و همراه چهار عفریت وارد چاه شد. صداهای عجیب و وحشتناکی از داخل چاه به گوش می‌رسید که مو را برتن انسان راست می‌کرد. بوی بدی در تمام چاه پیچیده بود که مشام ارسلان را می‌آزرد و او را اندک اندک از حال می‌برد. تا اینکه به ته چاه رسیدند و نسیمی خنک صورت او را نوازش داد. عفریتان دستمال از چشمان او گشودند و گفتند: «ما دیگر بیش از این نمی‌توانیم جلو بیاییم. اینجا نزدیک باغ فازهر است.»

پس از آنکه عفریتان ارسلان را تنها گذاشتند، او به راه افتاد. رفت و رفت تا به قلعه‌ای رسید. قلعه دروازه نداشت و دورتادور آن را دیواری بلند احاطه کرده بود. شب نزدیک بود. ارسلان جانب احتیاط را رها نساخت و بر فراز درختی رفت تا شب را در آنجا بسر برد. ناگاه چشمش به سگ سیاه بزرگی افتاد که قلاده کلفت و سنگینی برگردن داشت. سگ خود را بر زمین می‌زد و ارسلان را نفرین می‌کرد. ارسلان اندیشید: «شاید او قمر وزیر باشد. بهتر است او را هلاک کنم.»



اما کمی بعد با خود گفت: «شاید انسانی باشد که اسیر دست جادوگران شده است. بهتر است کمی دیگر صبر کنم.»

سگ تا سپیدهٔ سحر آنجا بود و مرتب ارسلان را نفرین می‌کرد. سپس آنجا را ترک کرد و رفت. ساعتی نگذشته بود که بانویی سیاهپوش به آنجا آمد. کنار چشمه نشست و های‌های گریست. او نیز مدام می‌نالید و می‌گفت: «ای ارسلان بی‌مروت! تا کی باید منتظر باشم؟!»

بانوی سیاهپوش تا نزدیک غروب آنجا بود. سپس بلند شد و به سویی روان

شد. ارسلان نیز درپی او رفت تا سر از کار او دربیاورد. زن وارد تالاری بسیار مجلل و باشکوه شد که در صدر آن دوتخت مرصع نهاده بودند. روی یکی از تختها دختری زیبا و سیاهپوش نشسته بود. دختر با دیدن زن، از جابرخاست و پرسید: «چه شد؟»

زن پاسخ داد: «تحمل داشته‌باش که سرانجام پای او به اینجا خواهد رسید.»

دختر گفت: «چگونه تحمل کنم که پس از کشته شدن فولادزره، مادر او روزی صدتازیانه بر من می‌زند!»

چهره مغموم و چشمان اشکبار آن دو زن، ارسلان را به فکر واداشت. باخود گفت: «این دو اگر دشمن من نیز باشند، چون زن هستند، کاری از پیش نخواهند برد.»

پس وارد تالار شد و خود را به آنان نشان داد و معرفی کرد. آن‌دو شکر خدا را به‌جای آوردند. آنگاه بانوی سیاهپوش گفت: «من منظربانو، مادر ملک شاهپور هستم و این دختر نیز گوهرتاج، عروس اقبالشاه است. ما همان کسانی هستیم که گردن‌بند را برایت بالا فرستادیم.»

سپس برای او شرح داد که چگونه گردن‌بند را در فرصتی مناسب از فولادزره ربوده است و با چه مشقتی آن را دور از دسترس فولادزره و مادرش نگاه داشته است.

ارسلان از آن سگ سیاه پرسید. منظربانو گفت: «آن سگ، قمر وزیر است. تو باید به او امان ندهی و او را به هلاکت برسانی که تمام فتنه‌ها زیر سر اوست. بعد از آن می‌باید دل و جگر فولادزره و قمر وزیر را پشت در باغ

بسوزانی تا درهای باغ گشوده شوند. اگر مغز سر این دو تن را با چند گیاهی که در این دشت می‌روید، مخلوط کنی، مرهمی به دست می‌آید که دوای درد ملک فیروز و شمس وزیر است.»

آن شب ارسلان در گوشه‌ای از همان تالار دراز کشید و به خواب رفت. سپیده که سرزد، با منظربانو و گوهرتاج وداع کرد و به محلی که سگ را دیده بود، روانه شد. سگ در همان محل قبلی مشغول ناله‌وزاری بود. ارسلان تا غروب آفتاب صبر کرد و چون سگ راهی شد، پنهانی او را دنبال کرد. سگ از جلو و ارسلان از پس. رفتند و رفتند تا به سکویی رسیدند که در کنار چشمه‌ای قرار داشت. سگ از سکو بالا رفت. در این هنگام پیرزنی خمیده پشت از غاری که در آن نزدیکی بود، بیرون آمد. سگ با دیدن پیرزن، تعظیمی کرد. پیرزن تازیانه‌ای را که در دست داشت، تکان داد و پرسید: «چه شد؟ باز هم که دست خالی برگشتی!»

بعد با تازیانه به جان سگ افتاد. ارسلان از زور بازوی پیرزن درشگفت شد. آنگاه اندک اندک پیش رفت و شمشیر خویش را بیرون کشید و بر فرق سگ کوبید. پوست سگ ترکید و جسد قمر وزیر نمایان شد. با مرگ قمر وزیر، پیرزن فریادی کشید و گفت: «مرحبا ارسلان! دست و بازویت درد نکند که این انسان بدذات را هلاک کردی.»

ارسلان پرسید: «تو کیستی و چرا قمروزیر را تازیانه می‌زدی؟»

ـ من یکی از خدمتکاران فاوزهر هستم. از مادر فولادزره شنیده بودم که تنها تو می توانی قمر وزیر را به درک واصل کنی و برای همین منتظرت بودم.

ارسلان پرسید: «مادر فولادزره کجاست؟»

پیرزن پاسخ داد: «پس از مرگ پسرش، از ترس تو، به مملکت جان شاه گریخته است.»

- نعش فولادزره کجاست؟

پیرزن داخل غار شد. اندکی بعد درحالی که سرطنابی را که به جسد غول پیکر فولادزره وصل بود، با خود می‌کشید، به نزد ارسلان بازگشت. ارسلان شادمان شد. دل و جگر قمروزیر و فولادزره دیو را درآوردند و در آتش سوزاندند. دودی سیاه به آسمان بلند شد. پس از آن دروازه بزرگی نمایان شد. پیرزن چند نوع گیاه چید و به ارسلان داد و ارسلان گیاهان را با مغز قمر وزیر و فولادزره مخلوط کرد و مرهمی ساخت و در جیب خود نهان ساخت. پیرزن گفت: «تو اینجا بمان، من به دنبال فرخ‌لقا می‌روم.»

ارسلان چند لحظه‌ای منتظر ماند. ناگاه صدایی شنید. بازگشت و باکمال حیرت فرخ‌لقا را دید. از ته دل شاد شد و به‌سوی او رفت. فرخ‌لقا نیز از دیدن ارسلان احساس خشنودی کرد و از او خواست تا چگونگی کشته شدن فولادزره را برایش بازگوید. ارسلان با آب و تاب فراوان به نقل ماجرا پرداخت و چون به لحظه‌ای رسید که با شمشیر زمردنگار بر فرق فولادزره دیو کوبیده بود، فرخ‌لقا گفت: «ممکن است این شمشیر را ببینم؟»

ارسلان بی‌تأمل شمشیر را بیرون کشید و به دست فرخ‌لقا داد؛ درحالی که نمی‌دانست کسی که خود را به شکل فرخ‌لقا درآورده است، همان مادر فولادزره است. چون شمشیر به دست آن ساحره رسید، چشمانش تغییر حالت داد، نعره هولناکی کشید و گفت: «ای ارسلان! خوب به چنگم افتادی. این منم! مادر فولادزره دیو.»

و شمشیر را بر فرق سر او فرود آورد. ارسلان با چابکی خود را کنار کشید؛ اما تیغهٔ شمشیر به پایش اصابت کرد و ارسلان بیهوش بر زمین افتاد.

چون ارسلان چشم گشود، چندنفر را بالای سر خود دید که اندوهگین نشسته بودند و زانوی غم به بغل گرفته بودند.

ارسلان گفت: «مرهم شمشیر در جیب من است. آن را روی زخم بگذارید.»

بی‌درنگ مرهم را درآوردند و کمی از آن را روی زخم ارسلان گذاشتند. زخم بلافاصله بهبود یافت. ارسلان پرسید: «شما کیستید و اینجا کجاست؟»

پیرمردی از آن جمع پاسخ داد: «من پدر منظربانو و پدربزرگ ملک شاهپور هستم. چون تو به سراغ قمروزیر رفتی، دخترم برای من پیغام فرستاد تا مراقب تو باشم که مادر فولادزره گزندی به تو نرساند. من چند عفریت را بی‌آنکه دیده شوند، درپی تو فرستادم. چون زخم شمشیر زمردنگار بر ران تو نشست، عفریتها پیش از آنکه مادر فولادزره بتواند زخم دیگری برتو وارد کند، تو را ربودند و به اینجا آوردند. اکنون نمی‌دانیم که مادر فولادزره با آن شمشیر به کجا گریخته است؟»

در همین هنگام گوهرتاج و منظربانو نیز که پس از پیداشدن درباغ، خود را رهانیده بودند، از راه رسیدند.

ارسلان گفت: «باید هرچه زودتر مرهم را به شمس وزیر و شاهزاده فیروز برسانیم.»

آنگاه چند عفریت آنان را به‌سوی سرزمین اقبالشاه بردند. ارسلان از آن مرهم بر زخمهای شمس وزیر و فیروزشاه نهاد. زخم‌ها به سرعت بهبود یافتند. به

دستور ملکشاه شهر را آذین بستند و مردم به جشن و سرور پرداختند. همه شادمان بودند و شادی می‌کردند. لیکن دل در دل منظربانو و ارسلان نبود. منظربانو نگران فرزندش بود و ارسلان نگران فرخ‌لقا. غم و اندوه در چشمان ارسلان موج می‌زد. شمس وزیر و اقبالشاه که می‌دانستند در دل او چه می‌گذرد، به او دلداری می‌دادند، تاآنکه قرار شد چند عفریت به‌جستجوی مادر فولادزره بروند و محل اختفای او را پیدا کنند.



حکایت نبرد ارسلان با غول زنگی و تسخیر قلعه سنگباران

عفریتهایی که به جستجوی مادر فولادزره رفته بودند، بازگشتند و اعلام کردند در هیچ کجا نشانی از او نیافته‌اند. ارسلان از اقبالشاه خواست چند عفریت را با او همراه سازد تا او خود به جستجوی مادر فولادزره برود. اقبالشاه پذیرفت. تختی مهیا کردند. ارسلان بر تخت نشست. عفریتها چهارگوشهٔ تخت را گرفتند و به هوا پریدند. سه‌روز در راه بودند. روزی دویست فرسنگ راه می‌پیمودند تا روز سوم به فراز کوهی رسیدند. عفریتها گفتند: «ای آدمیزاد، آن‌سوی کوه، سرزمین ملک جان شاه است و ما دیگر بیش از این نمی‌توانیم جلو برویم. تو باید بقیهٔ راه را به تنهایی بروی.»

ارسلان راه افتاد. چندساعتی در گرمای روز، راه رفت. خسته و درمانده به

باغی رسید. در باغ بسته بود. کنار جوی آبی که وارد باغ می‌شد. نشست، آبی خورد، سر و صورتی صفا داد که ناگهان در باغ باز شد. ارسلان غلام سیاهی را دید که هیکلی چون فیل داشت. بازوانش چون شاخ چنار تنومند بود و چشمهایش دوکاسه خون با لبهایی بزرگ و کلفت:

لب پایین زمین را فرش می‌کرد
لب بالا نظر بر عرش می‌کرد

ارسلان خنده‌اش گرفت و با خود خواند:

«ای تنگتر از گوشه میدان، دهنش
وی تیزتر از خار مغیلان، بدنش
من بنده آن لبان هیزم شکنش
اشتر به قطار می‌رود در دهنش!»

غلام بازوی ارسلان را بگرفت و با خود به داخل باغ برد. از آنجا وارد تالاری شدند. ماه‌منیر دختر ملک جان که روی تخت مرصعی نشسته بود، با دیدن ارسلان از جای خود برخاست و گفت: «من منتظر آمدنت بودم. می‌دانم ارسلانی و مسلمانی. من هم چون تو مسلمانم و به همین دلیل است که می‌خواهم به تو کمک کنم.»

و بعد ادامه داد: «چندروز قبل مادر فولادزره دیو به دربار پدرم آمد و

ماجرای کشته شدن پسرش و قمر وزیر را به دست تو و شکستن طلسم باغ فازهر را تعریف کرد. اینک او به پدرم پناه آورده است و پدرم را وسوسه می‌کند به یاری سپاه بیکرانش و به کمک برادرم ملک ثعبان، به سرزمین شاهرخ شاه و اقبالشاه لشکر بکشد و تو را به هلاکت برساند.»

ارسلان پرسید: «آیا آنها پذیرفته‌اند؟»

ماه منیر پاسخ داد: «مادر فولادزره به برادرم قول داده است که پس از کشته شدن ارسلان، فرخ‌لقا را که در زیبایی بی‌همتاست، به عقد او در بیاورد. ملک ثعبان هم با شنیدن نام فرخ‌لقا و دیدن تصویر او، بیتاب شد و پیشنهاد مادر فولادزره را پذیرفته است.»

ارسلان پرسید: «نمی‌دانی مادر فولادزره شمشیر زمردنگار را چه کرده است؟»

ماه منیر پاسخ داد: «وقتی برادرم شمشیر زمردنگار را از آن عفریته خواست، او گفت که شمشیر را داخل قلعهٔ سنگباران انداخته است و تا ابد کسی به آن شمشیر دسترسی نخواهد داشت که این شمشیر تنها به کار ارسلان می‌آید و بس!»

ارسلان چون این ماجرا را شنید، گفت: «من برای کشتن آن عفریته و رهایی ملک شاهپور و اهالی قلعهٔ سنگستان بایستی به قلعهٔ سنگباران بروم و شمشیر زمردنگار را به دست بیاورم.»

ماه منیر گفت: «این‌کار امکان‌پذیر نیست. تاکنون پای هیچ آدمیزادی به آنجا نرسیده است.»

القصه، ارسلان آنقدر اصرار کرد تا سرانجام ماه‌منیر پذیرفت و غلام را با

او راهی کرد. غلام و ارسلان رفتند و رفتند تا به نزدیکی قلعهٔ سنگباران رسیدند. غلام گفت: «اینجا قلعهٔ سنگباران است و من بیش از این نمی‌توانم به آن نزدیک شوم.»

پس ارسلان با او وداع کرد و به‌سوی قلعه به راه افتاد. به پانصد قدمی قلعه که رسید، زنگی سیاهی را دید که تا کمر از قلعه بیرون آمده بود و فلاخن بزرگی در دست داشت. زنگی سنگی بیست منی را در داخل فلاخن نهاد و عربده‌ای کشید و گفت: «ای جوان! مگر از جانت سیر شده‌ای؟! جلو نیا که مغزت پریشان خواهد شد.»

ارسلان توجهی نکرد و اندک اندک پیش رفت. زنگی فلاخن را دور سر خود چرخاند و سنگ را به‌سوی او پرتاب کرد. ارسلان چون گنجشکی سبکبال پرید و خود را کنار کشید. غلام که از دور این صحنه را نظاره می‌کرد، نفسی به راحتی کشید و باز به دعا خواندن مشغول شد. زنگی بار دیگر سنگی در فلاخن نهاد و به‌سوی ارسلان پرتاب کرد. ارسلان این‌بار نیز با چابکی خود را از سر راه سنگ کنار کشید. زنگی خشمگین شد و با هر دو دست مشغول پرتاب سنگهای بیست منی شد. هزاران سنگ به‌سوی ارسلان پرتاب شد. ارسلان در دل گفت: «خدایا جز تو کسی فریادرس نیست.

در بارگه جلالت ای عذرپذیر
دریاب مرا که می‌رسم زار و حقیر

به خواست خداوند، سنگها یکی پس از دیگری از کنار ارسلان می‌گذشتند و به گوشه‌ای می‌افتادند. تا آنکه ارسلان به صد قدمی قلعه رسید. دست به کمان

برد، تیری در آن نهاد و سینه زنگی را نشانه گرفت و تیر را رها کرد. تیر چون پرنده‌ای پر کشید و بر سینه زنگی نشست. زنگی نعره‌ای کشید و از بالای برج سرنگون شد. ناگاه رعد و برقی برخاست و هوا تیره و تار شد. ارسلان برای لحظه‌ای هیچ جا را نمی‌دید. آنگاه هوا صاف شد و او دهلیزی در کنار قلعه دید. پای در دهلیز نهاد. چشمش به صندوقی افتاد. در صندوق را باز کرد و شمشیر زمردنگار را برداشت و با غلام به نزد ماه منیر بازگشت.



حکایت کشته شدن مادر فولادزره و شکسته شدن طلسم قلعه سنگستان

روز دیگر ماه منیر و ارسلان به سرزمین اقبالشاه رفتند. شمس وزیر اخبار چند روز گذشته از جمله حملهٔ ملک شعبان را به اطلاع ارسلان رساند و گفت: «ملک ثعبان روزانه بیست تن از سرداران ما را به خاک و خون می‌کشد و دیگر کسی سر آن ندارد که به میدان برود.»

ارسلان برای یافتن مادر فولادزره از شمس وزیر چاره‌جویی کرد. شمس وزیر چاره‌ای نیافت. ماه منیر لبخندی زد و گفت: «من نقشه‌ای دارم. شما دوتن به قلعهٔ سنگستان بروید و زیر تخت ملک شاهپور پنهان شوید و منتظر بمانید. من می‌دانم چگونه مادر فولادزره را پیدا کنم و به آنجا بیاورم.»

آنگاه ماه منیر سوار بر گردن عفریتی شد و خود را به اردوگاه ملک ثعبان رساند. شمس وزیر و ارسلان نیز به قلعهٔ سنگستان رفتند و منتظر ماندند. ماه‌منیر موها را پریشان کرد، چهره خراشید و گریان به نزد برادر شتافت. ملک ثعبان احوال را پرسید. ماه منیر گفت: «ارسلان، طلسم قلعهٔ سنگباران را شکسته و شمشیر زمردنگار را به دست آورده است. او به مملکت جان شاه آمد و آنجا را زیرورو کرد.»

مادر فولادزره که در آنجا حضور داشت، آه از نهادش برآمد و هراسان و اندیشناک گفت: «من باید هرچه زودتر اینجا را ترک کنم و خودم را به هزار طاق سلیمان برسانم که فقط در آنجا از دست ارسلان در امانم.»

ماه منیر گفت: «حال که قصد رفتن داری، مرا هم به خدمت پدرم ببر.»

مادر فولادزره پذیرفت و ماه منیر را بر پشت خود سوار کرد و به هوا پرید. وقتی به قلعهٔ سنگستان رسیدند، ماه منیر پرسید: «اینجا کجاست؟ اینها کیستند؟ چرا کسی حرکتی نمی‌کند و صدایی به گوش نمی‌رسد؟»

مادر فولادزره خندید و گفت: «اینجا قلعهٔ سنگستان است. آنها نیز سربازان ملک شاهپور پادشاه فازهرند. من تمام آنها را به نیروی سحر و جادو طلسم کرده‌ام.»

آنگاه او را پایین برد تا از نزدیک آنجا را تماشا کند. ماه منیر به‌سوی تخت ملک شاهپور رفت. قدم بر پلهٔ تخت که نهاد، ارسلان شمشیر زمردنگار را از نیام کشید و از زیر تخت بیرون پرید و تا مادر فولادزره به خود بیاید، چنان با شمشیر بر فرق سرش کوبید که چون خیارتر به دونیم شد. با به هلاکت رسیدن مادر فولادزره، طلسم قلعه سنگستان شکسته شد و ملک شاهپور و یارانش به



شکل اصلی خود باز گشتند. همگی شکر خدا را به‌جا آوردند. جشن باشکوهی برگزار کردند و از شادمانی تا سپیدهٔ صبح، خواب بر چشم کسی راه نیافت.

دیگر روز امیر ارسلان به سپاه اقبالشاه پیوست و ملک ثعبان و ملک جان شاه را شکست سختی داد و آنها را متواری ساخت.



حکایت طاووس یا مرات جنی

ارسلان از روزی که از کشور خود خارج شده بود، مرتب در رنج و سختی و جنگ و در به‌دری به سر برده بود؛ اما چون هنوز فرخ‌لقا را نیافته بود، نمی‌توانست آرام و قرار داشته باشد. پس به مشورت با شمس وزیر و اقبالشاه و ملک شاهپور پرداخت تا چاره‌ای بیندیشند و قرار شد یک بار دیگر به باغ فازهر بروند، شاید گره‌ای گشوده شود.

چون به باغ فازهر رسیدند، درهای باغ پیدا نبود. کمی از خاکستر مادر فولازره را با آب مخلوط کردند و بر در قصر پاشیدند. درهای قصر نمایان شد. دورتادور باغ اتاقهای بسیار زیادی بود. ارسلان سراسیمه از این اتاق به اتاق

دیگر می‌دوید که چشمش به دری افتاد که قفل بود. قفل را شکست و وارد شد. در گوشهٔ اتاق دولابچه‌ای توجه او را جلب کرد. قفل دولابچه را شکست. عنتر قوی هیکلی دید که بدنی به بزرگی شتر داشت. دستان عنتر به گردنش بسته شده بود. ارسلان باحیرت به عنتر خیره شده بود که عنتر باصدایی خشن نعره کشید: «سلام ای ارسلان دلاور! سالها منتظر آمدنت بودم. مرا از اینجا برهان.»

ارسلان پرسید: «تو کیستی؟ چه کسی تو را دربند کرده است؟»

عنتر پاسخ داد: «من هم بنده‌ای از بندگان خدا و از جنس پریزادان هستم. صدسال درغار مشغول عبادت بودم که روزی فولادزره گذارش به آنجا افتاد. چون مرا درحال پرستش خداوند دید، برآشفت و به یاری علم سحر و جادو مرا به شکل عنتری در آورد و اینجا زندانی کرد.»

ـ نمی‌دانم راست می‌گویی یا نه! با وجود این تو را نزد پادشاه پریزادان می‌برم تا صحت گفتار تو روشن شود.

ارسلان عنتر را به باغ آورد و احوال او را باز گفت. وزیر اقبالشاه گفت: «من دروغ را در چشمان این عنتر می‌خوانم.»

ارسلان گفت: «پس درحال او را در زنجیر نگه می‌داریم تا فرخ‌لقا پیدا شود.»

آنگاه به داخل قصر رفتند و دوباره به جستجو پرداختند. ناگاه صدایی از سقف تالار به گوش رسید. قفس بزرگی با زنجیر از سقف آویزان شده بود و طاووسی در میان آن بود. طاووس گفت: «من مرات جنی، دربان باغ فازهر هستم که فولادزره مرا به این شکل درآورده است. مرا پایین بیاورید.»

ملک شاهپور چون این را شنید، دستور داد قفس را پایین بیاورند.

طاووس گفت: «ارسلان، نگران نباش فرخ‌لقا درهمین کاخ است.»

درهمین هنگام چشم طاووس به عنتر افتاد و گفت: «او را آزاد نکنید که او الهاک دیو است. این نابکار خواب از چشمان فولادزره دیو و مادرش ربوده بود. آنها سه‌روز سختی کشیدند تا توانستند او را به چنگ بیاورند و به بند بکشند. فریب او را نخورید و او را آزاد نسازید.»

بعد آنها را به اتاق کوچکی برد که در گوشهٔ آن خرمنی زنجیر روی هم تلمبار شده بود. زنجیرها را بیرون کشیدند و از پله‌های قصر پایین رفتند. طاووس کنار درخت چنار کهنسالی ایستاد و گفت: «زنجیرها را پای چنار بگذارید.»

عنتر که این منظره را دید، هراسان شد و به تقلا افتاد. مرات دستور داد دستان عنتر را بگشایند و او رابه چهارمیخ بکشند. بعد روی به ارسلان کرد و گفت: «بر پشت من سوارشو و زنجیر پای راست عنتر را در دست بگیر.»

ارسلان آنچه را که مرات گفته بود، انجام داد. طاووس پرید و روی شاخهٔ درخت فرود آمد. ارسلان دید روی درخت، تخت مرصعی نهاده‌اند و فیل بزرگی روی آن خوابیده است. چهار ناقوس را با زنجیرطلا به چهاردست و پای فیل بسته بودند. طاووس گفت: «قلاب این زنجیر را باید طوری به حلقهٔ ناقوس چپ بیندازی که صدایی از آن در نیاید.»

ارسلان این کار را به خوبی انجام داد و دوباره بر پشت طاووس سوار شد و فرود آمد. بار دیگر این کار تکرار شد و این‌بار زنجیر پای چپ عنتر به ناقوس دست راست فیل انداخته شد. طاووس گفت: «این‌بار چون بالای سر فیل رسیدی، شمشیر زمردنگار را آماده نگاه دار. چون صدای ناقوس بلند شد و فیل

از خواب برخاست، آتشی از خرطوم او زبانه خواهد کشید. تو باید پیش از آنکه آتش به زمین برسد، با شمشیر سر از تنش جدا کنی.»

طاووس، ارسلان را بالای درخت برد و خود پایین پرید و به ملک شاهپور گفت که تازیانه را با تمام توان بر سر و بدن عنتر فرود آورد. ملک شاهپور تازیانه را بالا برد و باشدت تمام بر بدن عنتر فرود آورد. عنتر از درد فریاد گوشخراشی کشید و دست و پاهای خود را تکان داد و با این کار ناقوسها به صدا درآمدند. فیل از خواب پرید و نعره‌ای وحشیانه کشید که تمام قصر به لرزه درآمد. خرطوم خود را بلند کرد. از خرطومش آتش زبانه می‌کشید. ارسلان شمشیر خود را بر فراز سر برد و چون فرود آورد، دستش کمی لرزید و شمشیر، تنها خرطوم فیل را قطع کرد و خود فیل به هوا بلند شد. به ناگاه همه جا چون شب تیره‌وتار شد و ارسلان بیهوش روی زمین افتاد.



حکایت آزادشدن فرخ‌لقا و نبرد با الهاک دیو

ارسلان چون به هوش آمد، خود را در رختخواب نرمی یافت. و چون چشمش به اقبالشاه و شمس وزیر و ملک شاهپور افتاد که بر بالای سرش گرد آمده بودند، شادمان شد و شکر خدا را به جای آورد. در این هنگام پیرمردی سرخ مو جلو آمد و گفت: «من همان طاووس یا مرات جنی هستم. پس از آن ماجرا، ما جملگی بیهوش شدیم و عنتر توانست بگریزد. چون به هوش آمدیم، پوست طاووس ترکید و من به شکل اول خود درآمدم.»

ارسلان گفت: «اکنون چه باید کرد؟»

مرات پاسخ داد: «دل قوی‌دار که کارها بر وفق مراد است. فقط باید مراقب باشی و هرچه می‌گویم، به دقت انجام دهی.»

ارسلان گفت: «به دیده منت!»

مرات گفت: «من تو را بالای قصر می‌برم. گنبدی آن بالاست و درِ کوچکی از طلا دارد و چرخی میان آن است با چهار زنجیر. سر هر زنجیر به ستونی بسته است. این چرخ به گونه‌ای می‌چرخد که پره‌های آن دیده نمی‌شود. تو باید با شمشیر زنجیرها را پاره کنی. با این کار چرخ به زمین می‌افتد و درهای قصر پیدا می‌شوند و تو فرخ‌لقا را در آنجا خواهی یافت.»

ارسلان هرآنچه را که مرات گفته بود، انجام داد و با شمشیر زنجیرهای ستون را پاره کرد و چرخ چون کوهی بر زمین افتاد. در زیر چرخ، پله‌ای دید. پایین رفت. تالاری دید با اتاقهای تودرتوی بسیار. ناله‌ای از یکی از اتاقها شنید. جلوتر رفت. صدای ناله دوباره بلند شد که می‌گفت: «خداوندا! من کافر بودم، مسلمان شدم. روا مدار بیش از این در عذاب باشم.»

ارسلان از شنیدن این صدا سست شد:

آشنا داند صدای آشنا
آری آری جان فدای آشنا

ارسلان با شتاب خود را به فرخ‌لقا رساند. فرخ‌لقا را درمیان اتاق به چهارمیخ کشیده و سنگی بزرگ بر سینه‌اش نهاده بودند. ارسلان که فرخ‌لقا را درچنین حالی دید، اشک در چشمانش حلقه زد. سنگ را از روی سینه‌اش برداشت و دست و پای او را باز کرد. در همین هنگام دیگران هم از راه رسیدند.

جملگی شکر خدا را به جای آوردند و به نماز ایستادند. بعد به دربار



اقبالشاه رفتند. جشن عروسی ملک شاهپور و ماه منیر و گوهرتاج و ملک فیروز باشکوه تمام برگزار شد. چندروزی همه شاد و خوشحال بودند و ارسلان تدارک سفر می‌دید که عفریتی از یاران اقبالشاه از راه رسید و گفت: «الهاک با لشکری عظیم به این سو می‌آید.»

آه از نهاد همه برآمد. ارسلان گفت: «نگران نباشید که به خواست خدا، الهاک دیو را نیز نابود خواهیم کرد.»

آنگاه سپاهی گران گردآوردند و برای مقابله با الهاک دیو راهی میدان نبرد شدند.

دوسپاه روبه‌روی هم صف آراستند. الهاک دیو چون کوهی عظیم به میدان درآمد و هماورد خواست. ارسلان غرق در آهن و فولاد بر روی اسب پرید و چون برق و باد خود را به میدان رساند و گفت: «ای نابکار! میدان از نره شیران

خالی دیده‌ای که لاف می‌زنی؟ بگرد تا بگردیم که مرد میدان تو منم.»

الهاک دیو دست به قبضهٔ شمشیر برد. ارسلان دست او را گرفت و با یک فشار شمشیر از کفش بیرون آورد و چنان با شمشیر زمردنگار بر کمرش کوبید که بدن او دوپاره شد و باصدای مهیبی بر زمین افتاد. با مرگ الهاک دیو، سپاهیانش پابه فرار گذاشتند و متواری شدند.

خبر پیروزی ارسلان به گوش اقبالشاه رسید. جملگی به پیشواز او رفتند و با عزت و احترام بسیار او را وارد شهر کردند. آنگاه شهر را آذین بستند و هفت شبانه‌روز جشن گرفتند.

چندروز بعد، ارسلان و فرخ‌لقا و شمس وزیر با اهالی سرزمین پریان وداع کردند و روبه‌سوی شهر فرنگ نهادند.



حکایت بازگشت به فرنگ و پایان ماجرا

پطرس شاه که در غم از دست دادن فرزند و مفقود شدن شمس وزیر شب و روز اشک می‌ریخت و آرام و قرار از کف داده بود، در بارگاه نشسته بود که ایلچی پاپاس شاه با نامه‌ای نزد او آمد. پطرس شاه چون نامه را خواند، آه از نهادش برآمد و دنیا درنظرش تیره و تار گشت. پاپاس شاه درصدد آن بود که به خونخواهی پسر، به فرنگ لشکر بکشد. پطرس شاه به ناچار دستور آماده‌باش داد. ده‌روز نگذشته بود که پاپاس شاه با لشکری عظیم وارد پطرسیه شد. چون سپیده دمید، طبل جنگ به صدا درآمد و دولشکر روبه‌روی هم صف‌آرایی کردند.

دلاوران دوسپاه به میدان می‌آمدند، می‌کشتند و کشته می‌شدند. چندروزی نبرد بی‌هیچ نتیجه‌ای ادامه داشت و هیچ‌کس نمی‌توانست بر دیگری پیروز شود. در تمام مدتی که ارسلان در سرزمین پریزادان بود، جنگ به همین منوال ادامه داشت.

از آن‌سو، ارسلان و فرخ‌لقا و شمس وزیر سوار بر اسبانی راهوار، باشتاب به‌سوی فرنگ می‌تاختند. روزها و شبهای زیادی در راه بودند. چون به نزدیکی پطرسیه رسیدند، شمس وزیر گفت:«صلاح در این است که شما در اینجا اتراق کنید و من به تنهایی به شهر بروم و از اوضاع و احوال آنجا باخبر شوم.»

امیر ارسلان و فرخ‌لقا پذیرفتند و شمس وزیر با مقدار زیادی طلا و جواهر که از قلعهٔ سنگباران به دست آورده بودند، وارد شهر شد. به میدان شهر که رسید، دوسپاه را رودرروی هم دید. خود را به اردوگاه پطرس شاه رساند و اجازه ورود خواست. پطرس شاه که گمان می‌کرد خواب می‌بیند، از تخت پایین آمد و او را در آغوش کشید و کنار خود نشاند. شمس وزیر حکایت را پرسید. پطرس شاه ماجرای لشکرکشی پاپاس را به تفصیل بازگفت. آنگاه از امیرارسلان و فرخ‌لقا پرسید. شمس وزیر گفت: «نگران نباشید که اوضاع بر وفق مراد است.»

سپس قاصدی نزد امیر ارسلان فرستاد و از او خواست هرچه زودتر خود را به آنجا برساند. ارسلان و فرخ‌لقا خود را با شتاب به اردوگاه پطرس شاه رساندند. صحنهٔ دیدار پدر و فرزند وصف‌ناشدنی بود. پس از آن پطرس شاه به‌سوی ارسلان رفت و او را چون فرزند خود در آغوش کشید و صورت مردانه‌اش را بوسید.



ارسلان یک بار دیگر لباس رزم پوشید و غرق دریای آهن و فولاد شد و آهنگ نبرد کرد. چون ارسلان وارد میدان نبرد شد، هلهله شادی از سپاهیان فرنگ برخاست. ارسلان فریاد کشید: «ای پاپاس شاه! بدان و آگاه باش که امیرهوشنگ را من کشتم. اگر مرد میدانی، بیا؛ وگر نیستی، راه خود بگیر و برو....»

پاپاس که این را دید، سوار بر اسب شد و به سوی میدان تاخت. ارسلان دست به شمشیر زمردنگار برد و آن را از نیام بیرون کشید. پاپاس شاه درحالی که شمشیر را برفراز سرمی‌چرخاند، برخروشید: «پس تو فرزند رشید مرا کشتی! بیا تا مادرت را به عزایت بنشانم.»

این بگفت و باتمام توان شمشیر را به‌سوی فرق سر ارسلان فرود آورد. ارسلان با چابکی خود را کنار کشید و با شمشیر زمردنگار چنان بر پیکر او کوبید که پاپاس شاه و اسبش چهارپاره شدند. فریاد شادی از لشکر پطرس شاه به هوا برخاست. ارسلان به سوی لشکر پاپاس چرخید و هماورد طلبید. لشکریان پاپاس که مرگ شاه خود را به چشم دیده بودند، از جنگ دست کشیدند و امان خواستند. ارسلان به آنها امان داد. باردیگر جشن و سرور در شهر برپا شد.

ساعتی بعد، همه در کاخ مشغول استراحت و خوردن میوه و شیرینی بودند. پطرس از ارسلان خواست تا حکایت خود را از ابتدا تا انتها برای همه بازگوید. ارسلان گفت:

«ملامتها که برمن رفت و سختیها که پیش آمد
گر از هر نوبتی، فصلی بگویم، داستان آید.»

آنگاه به نقل تمام ماجراهایی که بر او رفته بود، پرداخت. شاه و درباریان جملگی خاموش بودند و حیرتزده به سخنانش گوش می‌دادند.

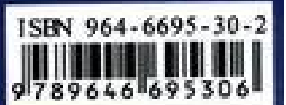
فردای آن روز، به فرمان پطرس شاه، شهر را چراغانی کردند و فرخ‌لقا را به عقد امیر ارسلان درآوردند. شهر یکپارچه شور و شادی شد.

ارسلان چندروزی آنجا ماند. سپس از پطرس اجازه رفتن خواست. پطرس شاه با غم و اندوه فراوان پذیرفت. نامه‌ای به روم نوشتند و پیکی روانه کردند تا خبر بازگشت پیروزمندانه ارسلان را به مادر و پدر خوانده‌اش، خواجه نعمان برساند.

ارسلان با پطرس شاه و شمس وزیر ودیگران وداع کرد و باشکوه تمام و ثروت بسیار، همراه فرخ‌لقا به کشتی نشست و عازم روم شد.

چون خبر سلامتی ارسلان به ماه بانو و خواجه نعمان رسید، اشک شادی از چشمانشان جاری گشت. بارگاه را آراستند و شهر را آذین بستند و به انتظار نشستند. چندروز بعد کشتی ارسلان دربندر روم پهلو گرفت. تمام مردم شهر به پیشواز آمده بودند. دل دردل ماه بانو و خواجه نعمان نبود. ارسلان از کشتی پیاده شد و به‌سوی مادر شتافت و خود را بر روی پاهای او انداخت. ماه‌بانو، ارسلان را بلند کرد و چون جان شیرین دربرگرفت. آنگاه به سراغ فرخ‌لقا رفت و او را در آغوش کشید.

یک بار دیگر جشن عروسی برگزار شد و مردم غرق شور و شادی شدند. به این ترتیب، امیر ارسلان و فرخ‌لقا به مراد دل خود رسیدند و سالهای سال با شادی و کامرانی درکنار هم زندگی کردند.



خ جمهوری.خ فروردین.کوچه شهید فراهانی پلاک ۳۳ - تلفن ٦٤٠١٥١٤



نشر پیدایش